

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ



# پیادگان انقلاب

## خاطرات داد

بر اساس خاطرات علی اکبر مهدوی

فرشاد شیرزادی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۰



## فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- فصل اول / فریاد ■ ۱۹
- فصل دوم / گریز ■ ۲۵
- فصل سوم / اعلامیه ■ ۳۱
- فصل چهارم / مسجد جامع ■ ۴۱
- فصل پنجم / قهوه خانه ■ ۴۹
- فصل ششم / دیدن موسی ■ ۵۷
- فصل هفتم / «جاوید شاه» با چماق ■ ۶۳

- فصل هشتم / کودکی و جوانی من ■ ۷۳
- فصل نهم / حصر خانگی ■ ۸۵
- فصل دهم / دستگیری‌های ساواک ■ ۹۹
- فصل یازدهم / دوستی با عزّت ■ ۱۲۳
- فصل دوازدهم / آن دو ■ ۱۳۵
- فصل سیزدهم / سلول ■ ۱۴۳
- فصل چهاردهم / از کارگاه تا کمیته ■ ۱۴۷
- فصل پانزدهم / کلاه ■ ۱۵۳
- فصل شانزدهم / هم‌بند ■ ۱۵۷
- فصل هفدهم / نماز و شکنجه ■ ۱۶۷
- فصل هجدهم / آپولو ■ ۱۷۵
- فصل نوزدهم / ندامت ■ ۱۹۳
- فصل بیستم / سقوط ■ ۱۹۹
- فصل بیست و یکم / آزادی ■ ۲۱۱
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات
- علی اکبر مهدوی ■ ۲۱۵

## سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
سر ما خاکِ ره پیر مغان خواهد بود  
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است  
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسؤولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

**در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار**

**کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش**

**در بیابان طلب گر چه زهر سو خطری است**

**می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش**

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت،



با هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی با ارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه(ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا(ع)، عزّت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرتمندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض مردانه به میدانِ رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فاستقم كما امرت و من تاب معك» شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی، همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

**مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب**

**به راحتی نرسید آن که ز حمّتی نکشید**

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خظیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است؛ آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب  
متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به  
خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها  
و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر  
دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله  
است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم  
اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از  
جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب  
اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزشمند را در قالب داستان تدارک دیده  
و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل  
جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این  
حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت  
و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان  
طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم  
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم  
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند  
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم  
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر  
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

## یادداشت نویسنده

در متن و حواشی پژوهش برای ریشه‌یابی انقلاب اسلامی ایران، بی‌گمان رجوع به گذشته‌های دور و نزدیک و کند و کاو در عمق تاریخ و جستجو برای بازیابی و بازشناسی نقش و سهم مبارزان مؤمن، آگاه و از جان گذشته‌ی راه‌دشوار و دراز این انقلاب یگانه، یک ضرورت مبرم و کتمان‌ناپذیر است.

پرسش اساسی در این زمینه بازمی‌گردد به تلاش برای شناخت ریشه‌های ایمانی و ژرفای اندیشگی و انگیزه‌های نیرومند و روشن مبارزان حق‌طلب و انقلابیون مسلمان و دلاوری که در سال‌های سیاه‌ستم‌شاهی و - به ویژه - در دوران تشدید اختناق و سرکوب و یکه‌تازی دیکتاتوری رژیم وابسته و آمریکایی محمدرضا شاه معدوم، گام به راه‌دشوار مبارزه نهادند.

در سال‌های پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که رژیم شاه، پس از

سرکوب خونین آن قیام اسلامی خودجوش، به پشتوانه‌ی حمایت‌های امپریالیستی غرب و آمریکا خود را بر جان و مال و هستی و آینده‌ی ملت تحت سلطه و ستم استبداد و استعمار غالب و حاکم بلا منازع می‌دید، مردان مبارز و انقلابی، با تعهد به اسلام ناب محمدی و دل سپرده به رهبری امام خمینی (ره)، پیشستانان شکیبا و پرشور نهضت و انقلاب عظیمی شدند که به مرور چنان عمق و گسترش یافت که به پیروزی نهایی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ رسید.

همه‌ی آن مردان و زنان مسلمان ایرانی که مراد و مقتدایشان بزرگ‌ترین رهبر انقلابی جهان معاصر، امام خمینی (ره) بود از پانزده خرداد ۱۳۴۲ تا یوم‌الله بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷ چه مؤمنانه و دلیرانه بر مبارزهای به غایت دشوار پای فشردند. آن‌ها که در آغاز راه اندک شمار بودند و یگانه تکیه‌گاه ایمانی و اندیشگی انقلابی‌شان خدا بود، با پایمردی و پایداری دلیرانه، مصایب و رنج‌های جانکاهی را تحمل کردند و وفادارانه به ندای حق طلبی رهبر انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران لبیک گفتند و به پیش تاختند تا با وحدت کلمه همراه با موج در موج میلیونی مردم به پا خاسته، استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی را تحقق بخشند.

چه بسیار از آن بزرگ‌مردان که با کوله‌بار تجربه‌های گرانسنگ تاریخی، در عمق فروتنی و بی‌ادعایی و به رغم ایفای نقش‌های تاریخ‌ساز خود، هنوز در نگاه مردم این سرزمین و به ویژه برای نسل جوان، ناشناخته مانده‌اند. از جمله‌ی این بزرگ‌مردان متواضع باید بر نام و شخصیت مثال زدنی «علی اکبر مهدوی» تکیه کرد که در طول

سال‌های پیش از انقلاب و در جریان مبارزات پیگیر برای سرنگونی رژیم وابسته و فاسد و دست‌نشانده‌ی گذشته، با تسلیم و توکل در برابر خدا و مشیت الهی، با اراده‌ای پولادین و عزمی راسخ و ذهنیتی روشن و پویا موجودیت و هستی و جان و مال خود را وقف انقلاب اسلامی کرد.

علی اکبر مهدوی را اکنون به عنوان یکی از اسوه‌ها و اسطوره‌های بازمانده از عمق و جوهره‌ی انقلاب اسلامی ایران باید شناخت و شناساند.

او می‌گوید: کشور ایران کاملاً مذهبی است. حتی وقتی به دور افتاده‌ترین نقطه‌ی خاک کشورمان پا بگذاریم، مردمانش اگر به خیلی چیزها اعتنایی نداشته باشند، بی‌گمان در مجموعه‌ی مناسبات معنوی و انسانی‌شان به سنت‌های دینی عمیقاً پای بندند.

علی اکبر مهدوی می‌گوید: پیش از انقلاب حتی آیات و احادیثی که احتمالاً به وضع مملکت اشاره‌ای تعریض آمیز داشت به دستور ساواک نباید از سوی وعاظ مطرح می‌شد. نفوذ سلطنت و قدرت حاکم بر کلام و ذهن بسیاری از مردم تا بدین اندازه بود.

او وقتی از آن روزها صحبت می‌کند احساس غروری نجیبانه و سرشار از تواضع در کلامش موج می‌زند. بلی، گردش روزگار چنین است که علی اکبر مهدوی فردای پیروزی انقلاب باید به دیدن زندانبانان زندان خود - «زمانی»، رئیس سابق زندان که به خاطر نمازخواندن این مبارز، او را شکنجه داده بود، برود که حالا دیگر خودش زندانی است و چند روز بعد نیز «تهرانی» شکنجه‌گر معروف،

پشت میله‌ها قرار می‌گیرد...

کتاب حاضر حاصل ساعت‌ها گفت‌وگوی صمیمی و رودررو با علی اکبر مهدوی است. ترتیب زمانی وقایع آن بدین گونه است که از اوایل سال ۴۱ آغاز و تا سال ۵۷ پایان می‌یابد. در راستای نگارش کتاب، تلاش نویسنده بر این پایه متکی بوده تا به بازگویی مکتوب تمام گفته‌های این مبارز سیاسی پای بند باشد، چون در غیر این صورت مستندی که از آن روایت داستانی به قلم آمده است، از نخستین وجه کشش و جذابیت که از واقعیت و حقیقت محض مایه می‌گیرد، تهی می‌شد.

درباره‌ی او به بیانی ساده و شفاف و درنگاهی شفیق و صمیمی باید گفت:

«علی اکبر مهدوی» مبارزی است که وقتی کمتر کسی در گوشه و کنار کشورمان جرأت و مجال ابراز کوچک‌ترین اعتراض را نداشت، رنج زندان و شکنجه و محنت دوری از خانواده و زن و فرزند را در راه مبارزه‌ی سخت و طولانی به جان خرید. و اکنون نیز خانه‌ای به غایت ساده، محل سکونت و زندگی امروز او در تهران است.

مهدوی اهل ادعا کردن نیست. وقتی از گذشته‌ها یاد می‌کند می‌گوید: اصلاً کاری نکرده‌ام. اگر کار کوچکی هم انجام شده، به فضل خدا بوده و من هم در آن مقطع می‌باید به وظیفه‌ام عمل می‌کردم. وقتی یادی از گذشته‌ها می‌کند، می‌گوید: رهبر انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران گفتند که «راديو و تلویزیون باید

خود یک دانشگاه باشد».

او مخلص این کلام را بازمی‌گرداند به ضرورت ارتباط مستمر جوان‌ها با تاریخ گذشته‌ی سرزمین‌شان و این که هیچ‌گاه نباید گسستی در این بین به وجود آید.

به نظر علی اکبر مهدوی:

— بی‌تردید اگر علاقمندان به ادب، تاریخ و سیاست، آثار مکتوب و گفته‌های مبارزان سیاسی پیش از انقلاب را به عنوان یک جستجوگر و پژوهشگر ساده در قالب کتاب‌های گوناگون بخوانند، می‌توانند همگام با درک ضرورت پذیرش مسؤولیت‌های خطیر، کشورشان را برای همیشه در مقابل کینه و طمع‌ورزی بیگانگان جهانخوار بیمه کنند.

اومی گوید:

— مردم از این طریق عمیقاً درخواهند یافت که هیچ‌سیاستی نباید «استقلال» کشور را خدشه‌دار کند. این واژه‌ی بنیادی و کلیدی «استقلال» پیش از انقلاب جایگاهی در اذهان عمومی ایرانیان نداشت. تاریخ ایران در برش و تنگنایی گرفتاده بود در میان استعمار دیرپا، خوابزدگی و وابستگی. از این رو عبارت ریشه‌ای و سرنوشت‌ساز «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» را که انقلاب اسلامی بر بنیان آن به پیروزی رسید، همواره باید سرلوحه‌ی هر اندیشه و حرکت خود قرار دهیم.





مقام‌رئیس‌جمهور و مشاوران خاصیت‌های  
اصولی این داستان واقعی‌اند



# فصل اول

فرياد



یکی از میان جمعیت فریاد زد: «پاسبان‌ها دارند می‌آیند. درست سر خیابان‌اند.»

فلسفی عبایش را دور بدنش کشید و آرام به پسرش سقلمه زد: «یالا بجنب، ماشین را بیاور جلو در حیاط پشتی. مردم منتظرند و نمی‌شود معطل‌شان گذاشت.»

بیست-سی نفری از صبح دور خانه‌ی آیت‌الله فلسفی جمع شده بودند. آن‌ها مردم عادی دین‌داری بودند که از فلسفی برای صحبت‌های اخیرش حمایت می‌کردند. خانه‌ی آیت‌الله سه کیلومتر تا مسجد آسید عضدالله فاصله داشت. نمی‌شد بی‌گدار به آب زد و سر خود اجازه داد آیت‌الله پیاده به مسجد برود. مردم دورش جمع می‌شدند و بعد ساواکی‌ها به جرم اغتشاش و تجمع غیر قانونی

# فریاد

بازداشتش می کردند.

دیوار خانه سیمانی بود، با سنگ ریزه‌های نارنجی و سفیدی که روی سیمان دودزده تک و توک برق می‌زد. پسر آیت‌الله فلسفی در حیاط را باز کرد و برای پدر راه گشود. با صدایی دو رگه، بفهمی نفهمی جوان و اضطرابی که از اعتماد گم شده‌اش حکایت می‌کرد، گفت: «صلوات بفرستید برای حفظ جان این سید اولاد پیامبر(ص)!» جمعیت صلوات فرستاد و راه باز کردند تا آیت‌الله سوار ماشین شود.

یکی - دو نفر از مقلدان آیت‌الله در عقب پیکان نخودی را باز کردند. پسرش هم سوار ماشین شد و کنار پدر نشست. پیکان آیت‌الله فلسفی هنوز از میان جمعیت حرکت نکرده بود که ساواکی‌ها خودش و پسرش را پیاده کردند. در همین وقت گاردی‌های شاه هم سر رسیدند. دیگر نمی‌شد کاری کرد.

ساواک و گاردی‌ها دست‌بند به دستان آیت‌الله زدند. فلسفی تنفسش تندتر شد. رو به مردم کرد و با صدایی رسا فریاد زد: «دخترها را می‌خواهند به سربازی ببرند و این خلاف عرف و شرافت ایرانی جماعت است.» سه ساواکی دست گذاشتند روی کتف و شانه‌های آیت‌الله و بی توجه به سن و سال و کسوت و ریش سفیدش با ضرب مشت پرتش کردند جلو.

# فریاد

فلسفی فریاد زد: «حرف‌های آیت‌الله خمینی را بشنوید. هرچه او گفت انگار از من شنیده‌اید. در این موارد و مسایلی از این قبیل، با ایشان نظرم یکی است.» صدایش برید، انگار امواج کلمه‌ها و حروف بر روی زبانش در هوا پخش و ناپدید می‌شدند. ساواکی‌ها فلسفی را هل دادند. پشت سرم چیزی تاپ صدا داد. از خیالم گذشت که مأموران شاه چیزی را به دیوار کوبیده‌اند. برگشتم و نگاهی به پیکان نخودی انداختم. نه... عمامه‌ی آیت‌الله فلسفی بود که نقش زمین شده بود. یکی از گاردی‌ها جلو آمد و با قنناق هفت‌تیرش زد توی فرق سر آیت‌الله. خون از سر او ریخت روی عبای طوسی پشمی‌ای که صبح، قبل از این که از خانه خارج شود، پسر به پدر پوشانده بود.

مردم هو کشیدند و عقب رفتند. حالا شمارشان بیش‌تر شده بود. از خانه‌های اطراف کوچه که یک سوییچ به حمام و سمت دیگرش خانه‌ی آیت‌الله بود، یکی‌یکی می‌آمدند تا به چشم خود ببینند که صبح به این زودی چه خبر شده است.

من هم میان جمعیت راه باز کردم تا بروم جلوتر و از احوال فلسفی و پسرش جوپا شوم. لابه‌لای انبوه آدم‌ها شانهم خورد به سینه‌ی ستبر یکی‌شان و آرنجش فرود آمد توی پهلویم. پس پسکی رفتم و ازش فاصله گرفتم.

# فریاد

یقه‌ی نازک پیراهنش از چرکی به سیاهی می‌زد. روی کارت سنجاق شده به اونیفرم آبی نفتی‌اش نوشته شده بود: هوشنگ تارزاده.

فاصله گرفتم و دیدم جلوتر رفت، همین که ده-پانزده نفری دورش را خلوت کردند، دندان‌هایش را به هم فشرد و کلمه‌ها از لابه‌لای‌شان بیرون کشیده شدند: «بازداشت می‌شوند و چند روز دیگر آزادشان می‌کنیم.»

بعد جویده جویده ادامه داد: «شاید هم چند ساعت. حالا ببریدشان پاسگاه تا بازجویی شوند. با کسانی هم که این‌جا بمانند و بخواهند نظم عمومی شهر را به هم بریزند، با سخت‌ترین نحو و اشد خشونت برخورد می‌شود.»

باتوم را دست گرفت و هشت-نه نفر در چپ و راستش خیز برداشتند سمت جمعیت. انبوه مردم می‌خواست یورش برد سمت‌شان. یک آن گارد پا پس کشید. شیار خون را روی لبه‌ی آسفالت پیاده‌رو دیدم. باتوم روی زانو و پهلوی، صورت و بینی پیر و جوان فرود می‌آمد. جمعیت پس کشید. سبک گردن باریک تارزاده بالا و پایین رفت و از ته حلقوم فریاد زد: «گم شوید، پراکنده شوید.»

در این شرایط که آیت‌الله فلسفی و پسرشان را هم دستگیر کرده بودند، درگیر شدن با گاردی‌ها کار عاقلانه‌ای نبود. مردم عقب رفتند.



## فصل دوم

### گریز



به عقب برگشتم تا ببینم صدا از کجاست که سر و  
کله‌ی مردم را پشت پنجره‌ی رو به حیاط دیدم.  
حیاط مسجد جای سوزن انداختن نداشت. وهم این  
برم داشت که فشار جمعیت توی حیاط یک آن پنجره‌ی  
هلالی سرتاسری را از جا می‌کند و فرود می‌آید روی سر  
و کله‌ی ما- یک مشت آدم بی‌گناه- که برای شنیدن گرد  
آمده بودیم.

همهمه نمی‌گذاشت صدای سخنان را بشنویم. او  
خودش را با هر زور و زحمتی بود به بالای منبر رساند و  
درست خاطر من نیست، ولی مثل این که گفت عده‌ای توی  
حیاط نشسته‌اند یا ایستاده‌اند و یا می‌خواهند بیایند تو.  
شاید هم می‌خواست بگوید نمی‌خواهد این جا بنشینید و

# گریز

حیران سقف و دیوارهای مسجد را نگاه کنید و می‌توانید حالا که اوضاع قمر در عقرب است، بروید در حیاط و یا مسجد را ترک کنید.

حیاط مسجد جای ایستادن و نشستن نداشت. روی هرهی دیوار، لبه‌ی خیس سکوی وضوخانه و حتی در باغچه، روی خاک مرطوب پای درخت هم آدم نشسته بود. هر طور بود باید خودم را به حیاط می‌رساندم. فضای داخل مسجد دم کرده بود. نبض گلو و ضربان قلب خودم را می‌شنیدم. گرمایی که بین سقف و سر جمعیت بود، طوری روی سینه‌ام فشار می‌آورد که انگار می‌خواهد خفه‌ام کند. دست انداختم و آرنج رضا را چسبیدم. چشم‌هاش دو دو می‌زد. گفت: «دستم را شکستی، چرا این طور فشار می‌دهی؟»

نگاهم لرزید روی اندام لاغر و نحیف رضا و پاهای باریک و شلوار پاچه‌گشادش. دست‌ها و بازوهاش توی پیراهن آستین کوتاه یقه‌آخوندی‌اش لاغرتر از همیشه به نظرم رسید. کف دستم را از روی استخوان آرنج روی ساعد و مچ راستش پایین آوردم. دستم سر خورد و مچش را گرفتم و با یک حرکت عصبی کشیدمش سمت خودم. کتف و شانه و بازو و سینه‌اش تکان خورد و دو-سه قدمی آمد توی سر و سینه‌ام. اگر ولش می‌کردم، می‌خواست ساعت‌ها بنشیند به انتظار سخن گفتن سخنران.

# گریز

گفت: «علی اکبر، بگذار ببینیم چه می‌شود. مگر قرار بر این نبود ما این‌جا منتظرشان بمانیم؟»

گفتم: «رضا، حالا جای این حرف‌ها نیست. بازی‌گوشی را بگذار کنار. الآن شهربانی‌چی‌ها می‌ریزند این‌جا. آن وقت می‌خواهی چه چیز به‌اشان بگویی؟ اگر تار مویی از سر تو کم بشود، پای من هم گیر است، آن وقت چه کسی از در و همسایه و دوست و آشنا می‌خواهد بیاید تو را از پاسگاه بکشد بیرون؟»

با هر بدبختی و فلاکتی که بود، خودمان را به بیرون مسجد رساندیم.

- اگر آیت‌الله فلسفی آمدنی بود، تا الآن دیگر سر می‌رسید.

این جمله‌ای بود که رضا برای متقاعد کردن خودش گفت. با رضا پا گذاشتیم به دو تا بروم طرف خانه‌ی آیت‌الله فلسفی، ببینیم اوضاع از چه قرار است.



فصل سوم

اعلامیه





تا خانه‌ی رضا راهی نبود. باید به آن جا می‌رفتم و  
اعلامیه‌ها را از آب‌انبار خانه‌شان برمی‌داشتم و می‌زدم  
به چاک.

با این‌که اعلامیه‌ها مال من بود و رضا هم از چند و  
چونش اطلاع دقیقی نداشت، از همان اول که فهمید باید  
آن‌ها را پنهان کنم، رنگ از رخسارش پرید.

شب، پیش از این‌که بخواهد همراهم به مسجد  
آسیدعضدالله بیاید، خانه‌شان بودم. مادرش تکه‌ای نان و  
پنیر گوشه‌ی سینی چینی گذاشت و چای هم برای‌مان  
آورد. چای خوش‌رنگ لاهیجان با قندان چینی پر از حبه‌ی  
قند. گوشه‌ی چادرش را به دندان گرفت، صدایش توی

# اعلامیه

دهانش پیچید و گفت: «اکبر آقا، شما این آقای فلسفی را که می‌گویند سخنرانی‌هاش آدم را مجذوب می‌کند، دیده‌اید؟ تا حالا پای حرف‌هاشان نشسته‌اید؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. نگاهی از سر استیصال به صورت و گونه‌های رضا انداختم و گفتم: «والله چه بگویم حاج خانوم؟ آقارضا فردا خودشان همراهم می‌آید و بعد همه چیز را برای تان تعریف می‌کند.»

چادر نماز مادر رضا از آن سمت حوض به چادر نمازهای مادرم شبیه بود. یک آن به فکر مادرم افتادم. یعنی در این همه مدت داشت چه کار می‌کرد؟ غیر از این که در کارهای زمین، عصای دست پدرم بود، همین الانِ الآن واقعاً چه کاری داشت انجام می‌داد؟

به این فکر کردم که چه قدر چشم انتظار من یا بچه‌های دیگرش است.

رویم را به مادر رضا برگرداندم و جواب دادم: «انسان دین‌دار و شجاعی هستند. همین را می‌توانم بگویم. هر وقت می‌بینم‌شان یاد آیت‌الله حکیم می‌افتم. آخر ایشان هم انسان به غایت دین‌داری‌اند.»

رضا لبخندش را از گوشه‌ی لب‌هاش لو داد. مادرش تعارف کرد که چای‌مان سرد نشود. یک کم صداس را آورد پایین و گفت: «این رضای ما آقای فلسفی

# اعلامیه

را خیلی دوست دارد. می‌گوید این‌طور که تعریفش را می‌کنند، انسان نترسی است.»

طی این همه سال که رضا را از کودکی می‌شناختم، هیچ وقت ندیدم نمازش قضا شود. بچه‌ی شوخ طبعی بود، اما تو خط سیاست نبود.

شب‌های تابستان و بهار توی حیاط بزرگ خانه‌شان می‌نشستیم و از زمین و زمان حرف می‌زدیم. حیاط خانه با برگ‌های پهن درختان چنار که سایه‌هاشان در شب رازآمیز به هم می‌پیچید و اشکال درهم و برهمی روی زمین می‌ساخت، می‌شد بیش‌تر با رضا حرف زد. جوی پهنی از وسط حیاط می‌گذشت که صدای دل‌نشینش آسودگی خاطری برای‌مان می‌آورد. توی باغچه‌ی بزرگ و پر درخت این حیاط پر از شمشادهایی بود که پدر رضا در سال‌های آخر عمرش آن‌ها را کاشته بود. چهره‌ی رضا هم با ترکیب استخوانی و گردن نیمه باریکش شبیه پدرش بود.

آقای آشفته عصرها با کیف چرمی قهوه‌ای رنگی در زیر بغل و بسته‌ای نان در دست از بانک برمی‌گشت. مرا که می‌دید، سر ذوق می‌آمد و ساعت‌ها از دنیا و عقبا برایم حرف می‌زد.

همیشه وقتی سر حال بود، روی تخت باغی که حالا مادر رضا داشت رویش نماز می‌خواند، می‌نشست، صدایش

# اعلامیه

را یک پرده بالا می‌برد و می‌گفت: «پس شام این بچه‌های طفل معصوم چی شد، حاج خانوم؟ از گرسنگی تلف شدند این بنده‌های خدا. مهمان دعوت می‌کنید و بعد تا این وقت شب گرسنه نگاهش می‌دارید؟»

مادر رضا شام را توی همین سینی قدیمی می‌آورد و آشفته تک‌پا از لب تخت بلند می‌شد و سینی را از دست زنش می‌گرفت. یکی - دو لقمه که می‌خوردیم، با صدای بلند، مادر رضا را دعا می‌کرد. می‌گفت: «الحق و والانصاف حاج خانوم برای خانه و کاشانه‌ای که داریم، زحمت می‌کشند. هر کاری هم براش انجام بدهم، کم است.»

دور و برش را زیر چشمی می‌پایید و از گوشه‌ی چشم نگاهی به سرسرا می‌کرد. وقتی قامت خدنگ زنش را جلو درگاهی می‌دید، می‌گفت: «به مولا قسم که صفیه خانوم ارباب این خانه است. هر چه بگوید، ما گوشیم.»

آن قدر تعریف و تمجید می‌کرد تا مادر رضا سر برسد و بیاید ظرف‌ها را جمع کند. آن وقت هم صفیه خانم سر می‌رسید و رو به ما می‌گفت: «آشفته، تو را به امام حسنت قسم، این قدر تعارف تکه پاره نکن. این بچه‌ها را به حال خودشان رها کن. شاید بخواهند چند کلامی خصوصی با هم حرف بزنند. شاید این طور که تو نشسته‌ای کنارشان و زل زده‌ای توی چشم‌های معصوم این طفلک‌ها،

# اعلامیه

معذب باشند و به تو نگویند.»

من هم اغلب سرخ و سفید می شدم و نمی دانستم چه بگویم و چه نگویم. دست و پایم را گم می کردم و رضا هم که کنارم لم می داد، عین خیالش نبود.

شب عاشورای یکی از همین سال ها رضا گیر داد که سه نفری برویم لب باغچه بنشینیم و پاهامان را تا زانو بگذاریم توی جوی آب. پای هر سه مان یخ زده بود. هر چه زمان گذشت، خلوصی باطنی در پدر رضا یافتم که پیوند دهنده ی خلق و خو و سادگی های کودکانه ی او و رضا بود. برای همین با آقای آشفته بودن هم برایم دل پذیر بود. تابستان ها که توی حیاط مجلل خانواده ی آشفته با رضا خلوت می کردم، او برایم درد دل می کرد. بیش تر سرش توی کتاب بود و آثار مذهبی را مطالعه می کرد. او از آیت الله فلسفی هم - به این دلیل که چهره ی مذهبی مطرحی در تهران و قم بود - خوشش می آمد.

شب قبل رضا اصرار کرده بود که دیگر به مغازه نروم. گفته بود: «اکبر خان مهدوی، شب را همین جا بمان تا صبح علی الطلوع برویم مسجد، هم نمازمان را بخوانیم و هم وقت بیش تری را بتوانیم با هم باشیم.»

من و من نکردم. گفتم: «خب اگر می خواهی امشب همین جا پیشت بمانم و فردا نمازمان را توی عضدالله

# اعلامیه

بخوانیم، باید این کاغذها را که چند تا اعلامیه‌ی مذهبی است، بگذارم توی آب‌انبار خانه‌تان.»

رویش را برگرداند سمت مادرش که کنار حیاط روی تخت باغی نشسته نماز می‌خواند.

گفت: «چندتا است؟... الان همراهت آوردی‌شان؟... یعنی این که... اصلاً بیا همین حالا برویم آب‌انبار، ببینیم کجا می‌توانیم جاشان بدهیم...»

توی آب‌انبار پر بود از کوزه‌های ترشی. هفت-هشت-ده تا قفس فنج با میخ به دیوار آویزان بود. رضا گفت: «این‌ها مال برادر بزرگم است. من به‌شان دانه می‌دهم و هواشان را دارم. به من سپرده تا ازشان مراقبت کنم. با این که دیگر این‌جا نیست، هر وقت که به خانه‌مان سر می‌زند، می‌آید سروقت‌شان، سین جیمم می‌کند که یک وقت کم و کسری براشان نگذاشته باشم. تک تک همه‌شان را می‌شمارد و اگر کم و زیاد شده باشند، از زاد و ولد و مرگ و میرشان می‌پرسد.»

گفتم: «مرد مؤمن، یک جایی برای این اعلامیه‌ها پیدا کن. یک جایی که تا فردا ظهر که برمی‌گردیم، خیس نشوند.»

به خودم گفتم: «چه اشتباهی کردم که پای رضا را به چنین جایی کشاندم. اگر اتفاقی براش بیفتد، جواب

# اعلامیه

مادرش را چی بدهم؟»

پا تند کردم تا زودتر به آب‌انبار برسیم. اعلامیه‌ها را برمی‌داشتم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم. از رضا خداحافظی می‌کردم، رویش را می‌بوسیدم و دیگر خبری از این جور سخنرانی‌های حساس به او نمی‌دادم.





فصل چہارم

مسجد جامع



از ماحصل اخبار رادیو و تلویزیون و حرف‌هایی که دهان به دهان میان مردم کوچه و بازار می‌گشت، دستگیرم شد که در این چند روز دیگر توهینی بالاتر نیست که به روحانی جماعت نشده باشد. نزدیک‌های غروب جمعه شب راهی مسجد جامع شدم. سر خیابان مسجد رفتم سری به میوه فروش محل، غلام، دوست قدیمی‌ام بزنم. پله‌های فلزی قدیمی مغازه‌اش دیگر زنگ زده بود. طفلک پولی هم نداشت تا رنگی به‌شان بزند. وضع مالی و اوضاع و احوالش از همین بدو ورود تقریباً مشخص بود. سه سر عایله داشت و یکی‌شان همین روزها باید می‌رفت مدرسه. کاشی‌های مغازه تک و توک ترک داشت و کنار در سمت راست به مساحت یکی - دو متر همه‌شان ریخته بود.

# مسجد جامع

موزاییک‌های مغازه هم تعریفی نداشت. شیب‌شان به سمت چاهک کاملاً از بین رفته بود و چهار- پنج تایشان هم باد کرده و یا فرو رفته بودند. شیار مابین‌شان طوری بود که دیگر با دوغ آب پر نمی‌شد. روی صندلی فلزی کنار در نشستم و غلام توی پیش‌دستی چند تا نارنگی و یک کارد آورد. از دستم گرفت و او هم نشست کنار دستم روی زمین. چمباتمه زد و از کسادگی کار و کاسبی‌اش برایم گفت. گفت اگر دستش از اینی که هست تنگ‌تر بشود، مغازه را می‌فروشد تا خرج زن و زندگی‌اش را درآورد.

دهان دره کردم و دستی به صورت و گونه‌هایم کشیدم. یکی - دو هفته‌ای می‌شد که ریش و سبیل‌م را کوتاه نکرده بودم. گفتم: «غلام خان، وضع مملکت که با این بگیر و ببندها تعریفی ندارد. حالا انتظار داری اوضاع کار تو رونق داشته باشد؟»

دست برد و از توی پستو چند جلد کتاب بیرون کشید. با دست خاک‌شان را گرفت و گفت: «بیا بخوان، ببین توش چی نوشته.»

غلام خودش کتاب‌ها را خوانده بود. آن‌ها را از فرهاد - رفیق کتاب‌فروزش - می‌گرفت؛ کتاب‌فروشی خیابان شهید. در حلقه‌ی این دوستان، کتاب‌ها رد و بدل می‌شد و هر کسی می‌خواند، می‌سپردش به دیگری. آخرین نفر باید می‌رفت سر وقت فرهاد و با دادن نشانی از رفقا، کتاب

# مسجد جامع

را می گذاشت توی قفسه‌ی کتاب‌فروشی و می‌رفت، اما شرط عقل نبود که کتاب‌ها را زیر بغل بزنم و بروم مسجد جامع. اگر اتفاقی می‌افتاد، پایم گیر بود و کار دست غلام و بر و بچه‌ها می‌دادم. غلام را راضی کردم تا موقع برگشت، بیایم و کتاب‌ها را ببرم.

غلام توی این چند روز حسابی کفری بود: «شاه از اول هم شرم و حیایی نداشت، اما همان مقدار هم که قبلاً مجبور بود در رفتارش بعضی چیزها را توی چشم مردم رعایت کند، بعداً جاش را به وقاحت داد. عبا و عمامه‌ی علما و روحانیون شیعه را به زمین می‌اندازد، جلو چشم مردم به ساحت مقدس روحانیت توهین می‌شود، آیت‌الله فلسفی را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند و با این اوضاع معلوم نیست ساواک و پلیس شاه امشب چه نقشه‌ای برای آیت‌الله خوانساری دارند.»

برایش توضیح دادم که چند روز پیش تو مسجد آسیدعضدالله چه اتفاقی افتاد. حرف‌هایم را تمام نکرده بودم که غلام با شنیدن‌شان هر چه می‌دانست بدون مکث گفت. گفت که دیروز یا شاید هم پریروز اعضای خانواده‌ی آیت‌الله خوانساری تهدید شده‌اند. پلیس آمده بود جلو منزل، در زده و از او خواسته بود تا از هر کاری که به تحریک مردم منجر می‌شود، بپرهیزد. آیت‌الله خوانساری هم جواب همه‌شان را داده و آن‌ها را پی کارشان فرستاده بود.

# مسجد جامع

او با تحکم خاص خودش به آن‌ها گفته بود: «اگر اسلام باعث رنجش شما و شاه می‌شود و مردم را روشن می‌کند، من چه کار می‌توانم برای‌تان بکنم؟ نکند آمده‌اید این‌جا تا به من بگویید عبای روحانیت‌م را باید از تن دریاورم؟ یا شاید انتظار دارید مرا از مسیری که آمده‌ام بازگردانید؟» پلیس به او جواب داده بود که این حرف‌ها نه تنها برایش دردسر ایجاد می‌کند، بلکه با این کارها اعضای خانواده‌اش هم توی دردسر می‌افتند.

از دوست قدیمی‌ام خداحافظی کردم و راه افتادم سمت مسجد جامع. در مسجد چهارطاق باز بود و پیر و جوان و زن و مرد توی حیاط جمع شده بودند. از حیاط دیگر نمی‌شد بیرون و خیابان را دید. مگر این‌که می‌رفتم روی رواق و از آن‌جا سرک می‌کشیدم سمت خیابان. همین کار را هم کردم. ده- پانزده نفر که لباس یک دست به تن داشتند، از پیاده‌رو خیابان به سمت در بزرگ مسجد آمدند. از نگاه‌های‌شان نمی‌شد چیزی خواند.

یکی از پشت‌بام مسجد داد زد: «این‌جا هم کسی نیست. اگر مأموری بخواهد بیاید، ما این‌جا ایم.»

ساعت از هفت گذشته بود که چهار شورلت نوای آمریکایی بیرون مسجد پارک کردند. راننده‌ی یکی‌شان تا در ماشین باز شد، مورد حمله‌ی مردم قرار گرفت. آخوندی با سیمای آشنا وارد مسجد شد. تردید نکردم.

# مسجد جامع

خودش بود. آیت‌الله خوانساری، با نگاهی سرشار از مهر. چند قدمی برداشته بود که حیاط به دست مشت‌های لباس شخصی افتاد. چشم در چشم‌خانه گرداندم و دیدم خبری از خوانساری نیست. انگار همان لحظه در حیاط غیبش زده بود. پله‌ها را دو تا یکی پایین آمدم تا اگر اتفاقی افتاد، خبردار شوم. دیدم آیت‌الله خونین و مالین وسط حیاط افتاده است. مردم دور او جمع شدند. بدجوری مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود. تا آمدم به خودم بیایم، درگیری مردم با لباس شخصی‌ها و نیروهای ساواک و شهربانی بالا گرفت. مردم درگیری را شروع نکرده بودند، ولی کسی باید به آن پایان می‌داد. چند دقیقه‌ای طول نکشید که تعداد پلیس‌ها یک‌باره چند برابر مردم عادی شد. مثل مور و ملخ از در و دیوار مسجد بالا می‌رفتند. مردم با دست خالی درگیر شدند. پلیس کوچک‌ترین توجهی نداشت که برای متفرق کردن جمعیت نیاز به این همه خشونت نیست.

آیت‌الله خوانساری را کشان کشان از مسجد بیرون بردند. من هم به زور خودم را از لابه‌لای جمعیت به بیرون مسجد رساندم. پلیس‌ها کتک می‌زدند و تا جایی که مجال داشتند، کسانی را که به‌شان مشکوک می‌شدند، تعقیب می‌کردند. رفتم آن دست خیابان. اولین بریدگی را پیچیدم تو. چراغ زنبوری مغازه‌ی غلام هنوز روشن بود. برای چند ساعتی توانستم جای امنی پیدا کنم. کتاب‌ها را از غلام

# مسجد جامع

گرفتم و وقتی خواستم ازش خداحافظی کنم، گفت که  
وقتی کتابها را خواندم، آنها را به فرهاد برگردانم. او  
کتابها را از دوستش - بهرام - گرفته بود.



فصل پنجم

قهوه‌خانه



پس از چند روز مطلع شدم که پلیس آیت‌الله خوانساری را به منزلش برگردانده و خانه‌ی آیت‌الله فلسفی را هم زیر نظر دارد. در پی این اتفاق، آیت‌الله خمینی اعلامیه‌ی شدیداللحنی صادر کرد. بهمن ماه سال ۴۱ اعلامیه‌ای به دستم رسید که از قرار معلوم دولت شاه می‌خواست لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی - ولایتی را از مجلس پس بگیرد. آیت‌الله خمینی هم در این مورد از همان ابتدا کوتاه نیامد. گفت که باید مستدل و مکتوب بنویسند و این پس گرفتن لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی - ولایتی را در جراید کثیرالانتشار چاپ و منعکس کنند. وقتی این خبر را شنیدم، از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم. به قول بچه‌ها گفتنی حسابی کیف کردم. عشق کردم از این که یکی این

# قهوه‌خانه

طور جواب دولت و شاه را داده. تا چند هفته‌ای با همین خبر صفا کردم و متوجه گذر زمان نمی‌شدم. اما وقتی پلیس آیت‌الله خوانساری را به منزل‌شان برد، توی خیابان‌ها برای خودم قدم می‌زدم و در سرم هزار و یک فکر بود و نبود. از اخبار و اطلاعاتیه و اعلامیه‌هایی که به دستم می‌رسید، گیج و منگ می‌شدم. همه چیزم را باخته بودم و تنها و بی صدا راه می‌رفتم. همه‌چیز، حتی آینده را تاریک و تار می‌دیدم. کور سوی امیدی به هیچ چیز نداشتم. کوچک‌ترین انگیزه‌ای نداشتم و حسابی مأیوس بودم. هیچ وقت خودم را این قدر مغلوب و منقلب ندیده بودم. از اوضاع کشور، بیماری وبا که همه‌گیر شده بود و هر خبر تکان دهنده‌ای لرزه بر اندامم می‌افتاد. شنیده بودم آیت‌الله خوانساری از چند ناحیه مجروح شده است. فکر این را که به ملاقات آقای خوانساری بروم، از ذهنم پاک کردم. فرصت تصمیم‌گیری ازم گرفته شد. تنها و رها راه می‌رفتم. راه رفتن در پیاده‌روهای تاریک و پر چاله-چوله مثل راه رفتن روی طناب بود. به جلسات مذهبی فکر می‌کردم، به منبرهایی که تا آن روز سخنان عبادی-سیاسی فراوانی از‌شان به گوشم رسیده بود. یک‌بار با داوود برای مسجد فرش بردم، تا بچه مذهبی‌ها روی سیمان ننشینند. تا آن روز پای صحبت بسیاری از علما و متدینین حضور داشتم و پای منبر اکثرشان چیزها شنیده بودم. نکات

# قهوه‌خانه

مذهبی و سیاسی ظریفی مرا تا این‌جا کشانده بود و حالا با برادرم به دنبال تجربه‌ای تازه می‌گشتیم. فردای آن شب من و برادرم راهی ترمینال شدیم و دو بلیت برای قم گرفتیم. می‌خواستیم به همراه عده‌ای از دوستان به زیارت آیت‌الله خمینی بروم. از قبل با سیمای او آشنا بودم. می‌دانستم که نزد علما از احترام خاصی برخوردار است. در حد حرف و سخن تعریف‌هایی به گوشم می‌خورد، ولی تا او را نمی‌دیدم، نمی‌توانستم درباره‌ی شخصیت، طرز فکر، و نگاه سیاسی‌اش قضاوت درستی بکنم.

از داوود که در مغازه با او حشر و نشر داشتم، شنیده بودم که روح‌الله خمینی به لحاظ صراحت لهجه زبان‌زد خاص و عام است. او می‌گفت هر منبری می‌رود با در نظر گرفتن موقعیت جلسه و آگاهی مخاطبش مقصودش را تا نزدیک‌ترین مفهوم به هدفش می‌رساند. رضا و موسی هم که دست بر قضا بچه‌های سیاسی‌ای نبودند، وی را می‌شناختند. رضا چند بار پایپچم شده بود که بیا برویم قم، نزد آیت‌الله خمینی، ولی من پشت گوش می‌انداختم. آن هم فقط برای احساس مسؤولیتی که نسبت به او و مادرش در دل داشتم. موسی نامه‌ای را که آیت‌الله به شاه نوشته بود، دنبال کرد و به این نتیجه رسید که در طول تاریخ سلطنت پهلوی، کسی چنین صریح با محمدرضا و پدرش برخورد نکرده است. موسی بچه‌ی پاک‌نهادی

# قهوه‌خانه

بود. در حرف‌هایش از جنبه‌ی دینی - مذهبی شخصیت روحانی خمینی صحبت می‌کرد. حرف‌هایی می‌زد که اوایلش برایم حسابی تازگی داشت. اوایل خوب گوش می‌دادم تا ببینم چه می‌گوید، اما بعد وقتی سفره‌ی دلش را برایم پهن کرد، دریافتم که با خیلی از حرف‌هایش مخالف‌ام. او به همه چیز نگاهی مادی داشت و بیش‌تر روی مشکلات زیربنایی اقتصاد کشور تأکید می‌کرد. جذب سرمایه‌ی انسانی خارج از کشور را برای پیش‌برد اهداف اقتصادی ایران نادرست می‌دانست. معتقد بود باید اصالت را به خودمان و نیروهای جوان و با انگیزه‌ای بدهیم که تاب و توان ابتکار در دست‌شان است.

قهوه‌خانه‌ی نبش میدان فردوسی، پاتوق عصرهای چهارشنبه‌ی من و موسی بود. قلیانی سفارش می‌دادیم و صاحب مغازه که مرد جوانی بود، برای ما چای و دو تکه کیک می‌آورد. پیرمردی هم که همیشه یک بچه مرشد همراهش بود، کتابی جلد چرمی زیر بغلش می‌زد و آن‌جا می‌پلکید. او که ریش بلندش به زردی می‌زد، چند خطی از شاهنامه می‌خواند و ما را از حال و هوای ساکن روزمره خارج می‌کرد. موسی اطلاعاتش از من بیش‌تر بود. می‌گفت باید ارتش کشور دست نیروهای خودی باشد، نه دست مستشاران بیگانه. اوایل با نگاه موسی کمتر آشنایی داشتیم. به نظر من آمد که نگاهش با مذهب فاصله دارد.

# قهوه‌خانه

با او جر و بحث می‌کردم. می‌گفتم: «تو معتقدی که دین از سیاست جداست، در حالی که به نظر من این‌طور نیست!»

موسی نمی‌پذیرفت. حرف‌هایش تنه به سنت می‌زد. در حرف‌هایش سنت و دین را به هم می‌آمیخت. برای مدتی فکر می‌کردم که گُرد است. در مورد شیعه بودنش تردید داشتم.

یک بار آمد خانه‌مان تا بگردیم با هم کتابی درباره‌ی سنت‌های ادیان پیدا کنیم. گفت: «اکبر، می‌دانی؟ شخصیت آیت‌الله خمینی از آن حیث منحصر به فرد است که وقتی می‌رود بالای منبر، دین و سنت‌های اسلامی - ایرانی را با یک‌دیگر پیوند می‌دهد و سخنش را در این قالب به مردم می‌فهماند؛ و دلیل این که اخیراً سخنانش طرفداران بسیاری در قم پیدا کرده، همین است.»

بعدها که بیش‌تر با موسی آشنا شدم، فهمیدم از آن بچه مذهبی‌های دو آتشه است. فردی پای‌بند به سنت‌های شیعی که هم‌چنین الزام‌های ظهور ناجی انسان‌ها را با ادله تقسیم‌بندی می‌کند. البته همه‌ی این‌ها را با پشتوانه بیان می‌کرد. سال‌هایی از زندگی‌اش را صرف خواندن فلسفه‌ی اسلامی کرده بود و جای شک هم نداشت که این‌گونه با شناخت و موشکافی لازم به ترکیب فضای عبادی - سیاسی قم و ایران پردازد.

# قهوه‌خانه

حالا درون اتوبوس نشسته بودم و به جاده نگاه می‌کردم. سایه‌ی اتوبوس از سمت راست روی حاشیه‌ی خاکی جاده می‌افتاد و به سرعت با اتوبوس حرکت می‌کرد. روی سنگلاخ‌ها و فراز و فرودها گویی این سایه بود که پهن می‌شد و کش می‌آمد. هرچه بود سرعت این سایه درست به اندازه‌ی سرعت اتوبوس بود.

به قم که رسیدیم، پیش از هر کاری به زیارت حضرت معصومه (س) رفتیم. بوی گلاب فضای حرم را معطر کرده بود. یکی - دو ساعتی آن جا نشستیم و قبل از ظهر به دیدن آیت‌الله خمینی رفتیم.



## فصل ششم

### دیدن موسی



وارد مدرسه‌ی فیضیه شدم. تا چشم در چشم‌خانه گرداندم، دیدم علاوه بر ما دویست- سیصد نفر دیگر هم آن‌جا نشستند. سه- چهار ردیف جلو پر شد و عده‌ای به پشتی تکیه دادند. برای ریش سفیدان مجلس در استکان‌های کمرباریک چای آوردند. من هم به همراه بچه‌ها تکیه دادم به پشتی، ولی از پذیرایی خبری نبود. روی قالی داخل رواق، چند تا متکا کنار هم چیده بودند که معلوم بود جای آیت‌الله و همراهانش است. به ساعت دیواری نگاه کردم و تا رویم را برگرداندم موسی را دیدم. صورتش تپل‌تر می‌زد، ریش گذاشته بود و همین‌طور تو برهوت بود. نیم تنه‌ی کرم‌رنگ بلندش تا نیمی از رانش پایین می‌آمد، جیب‌های رویش هم مثل دو تا پاکت بزرگ

# دین موسی

تو ذوق می‌زد. یک بار صدایش کردم. دو بار، سه بار... نه، اصلاً حواسش به تنها جایی که نبود من بودم. دست کردم توی جیبم، بینم چی پیدا می‌شود تا بفرستم توی سر و صورتش، شاید یک طوری بفهمد و برگردد عقب. سکه‌ای پیدا کردم و به طرفش انداختم که درست خورد به فرق سرش. وقتی برگشت، برایش دست تکان دادم. خود خودش بود. مگر می‌شد دوست قدیمی‌ام - آن هم موسی را اشتباهی بگیرم. لبخند روی لب‌هایم ماسید. به یک چشم بر هم زدن بلند شد و مجلس را ترک کرد. برادرم داشت به حرف‌های دو تا پیرمرد کنار دستی‌ام گوش می‌داد. صدای یکی‌شان توی گوشم پیچید.

- اگر بخواهند توطئه‌ای بکنند، چی؟

صدای خشک‌تر و لرزان جواب داد: «کی؟»

- همین‌ها که این وسط مسط‌ها نشسته‌اند و قیافه‌شان

به مجلس طرب می‌خورد تا مجلس وعظ.

- نه.

- خب، نه که نه!

برادرم گفت: «کجا می‌روی، اکبر؟»

گفتم: «موسی را دیدی؟»

گفت: «کدام موسی؟ موسی کیه؟»

گفتم: «موسی، دوستم. همان که تو قهوه‌خانه دیدیش؛

پاتوق مان...»

# لین موسی

گفت: «آها... او این جاست مگر؟»

جوابش را ندادم و جستم بیرون. موتور گازی قراضه‌ای  
از عرض خیابان رد شد. چپ و راستم را نگاه کردم، بالا  
و پایین خیابان را خوب پاییدم، اما هیچ خبری از موسی  
نبود.



## فصل هفتم

«جاوید شاه» با چماق





با ورود آیت‌الله خمینی همه صلوات فرستادند. تکبیرگوی مجلس دستش را بالا برد و مضراب چوبی کوچک بر طبل بزرگ فرود آمد. صدا اوج گرفت. بم و کوتاه.

- صلوات بفرستید برای این سید اولاد پیامبر(ص). آیت‌الله خمینی دست راستش را بالا برد. گویی می‌خواست سر همه‌ی ما را نوازش کند. انگشتر عقیق فیروزه‌ای رنگی در انگشت کوچک دست راستش بود. زیر ابروهای پر پشت، چشمانش به جایی در دوردست‌ها خیره مانده بود. همین که روی مخده نشست، فهمیدم حالت نگاه‌اش غضبناک است، ولی همه خجالت می‌کشیدیم حرفی بزنیم. مداحی مصیبتی خواند و آن را به رنج

# «جاویدشاه» با چماق

مصایب امام صادق ربط داد و به مناسبت روز شهادت امام صادق (ع) از آیت‌الله خمینی تقاضا کرد که خالصانه در حق همه دعا کند. او هم دست‌ها و انگشت‌های باریکش را بالا گرفت و در حق همه خالصانه دعا کرد. آیت‌الله خمینی ابتدا از جهاد با نفس سخن گفت. گفت: «بزرگ‌ترین جهاد، جهاد با نفس است.»

سپس از اوضاع سیاسی و خفقان موجود کشور گلایه کرد و با تأکید بر جهاد اکبر صحبت‌هایش را به پایان برد.

جلسه که ختم شد، به آدم‌های دور و برم و قیافه‌هایی که به نظر می‌رسید به جلسه نمی‌خورند نگاه کردم. اصلاً تیره و پشت‌شان به این جلسه‌ها نمی‌خورد.

چهره‌هایی خشن و قلدر مآب داشتند. همان وقت از ذهنم گذشت نکند این‌ها که این جور راحت در مجلس لم داده‌اند، ساواکی باشند.

مردی چهارشانه و سینه‌ستبر، توی گوش برادرم چیزی زمزمه کرد و برادرم برگشت و رو به من گفت:

- این آقا می‌گوید که از حاضران جلسه شنیده، صبح که ما در راه قم بودیم، آیت‌الله به این‌ها پیغام داده که اگر این‌جا شلوغ کنید، راه می‌افتم در خیابان و جمعیت قم را به دنبال خودم می‌کشانم. آن وقت برای‌تان دردسر ایجاد می‌شود.

# «جاویدشاه» باچماق

به زیارت حرم حضرت معصومه(س) روان شدیم. عصر که راهی مدرسه‌ی فیضیه شدم، حتی در راه هم، همین چهره‌ها را دیدم. در مدرسه، حاج شیخ انصاری قمی منبر داشت. لب حوض مدرسه نشستیم و همین که خواستم به اتفاق برادرم و چند نفر دیگر وضو بگیرم، همان چهره‌های آشنایی که صبح دیده بودم، ریختند توی حیاط.

من سریع دست نماز گرفتم و رفتم توی صحن مدرسه. پا به رواق گذاشتم. صلوات گویان نشستیم. داشتم برای دل خودم آیاتی از سوره‌ی «یس» را زیر لب زمزمه می‌کردم، که آقای انصاری قمی سخنانی‌اش را شروع کرد. هنوز چند جمله‌ای از دهانش خارج نشده بود که یکی بلند صلوات فرستاد. چند جمله‌ی دیگر به زبان آورد که باز صلوات فرستادند. انصاری قمی با لحنی آرام و با همان طمأنینه‌ی خاص خودش به حاضران گوشزد کرد: «ثواب صلوات مجلس را بردیم و نثار روح ائمه‌ی اطهار شد. دیگر کافی است. بگذارید حرف‌مان را بزنیم.»

اما باز هم صلوات فرستادند. حالا گونه‌های آقای انصاری قمی سرخ شده بود. وقتی دفعه‌ی پنجم یا ششم صلوات فرستادند، یک نفر از نزدیک منبر برگشت عقب و رو به مرد سبیل چخماقی - که کت سبز فسفری تنش بود- ناسزایی گفت و ازش پرسید: «مگر آقا نگفت صلوات ختم نکن؟»

# «جاویدشاه» با چماق

همین که این حرف در مسجد طنین انداخت، ده-پانزده نفر از همان چهره‌هایی که صبح نزد آیت‌الله خمینی بودند، بلند شدند و چوب و چماق‌های‌شان را از زیرکت بیرون کشیدند. چماق‌های خوش تراشی دست همه‌ی‌شان بود؛ یک دست و یک رنگ، که معلوم بود از جایی تهیه کرده‌اند و یا داده‌اند برای‌شان خریده‌اند. همین که آمدم حرکتی بکنیم، تا به خودمان بیاییم و به سمت‌شان حمله‌ور شویم، افتادند به جان طلبه‌ها. سبیل‌هاشان تا بناگوش می‌رسید و روی سر و صورت‌های‌شان جای سه-چهار تا زخم یا خراش عمیق دیده می‌شد. سر کرده‌ی‌شان را هم دیدم که کلت به کمرش بسته بود. سرم را که پس کشیدم، چماق سنگینی کنار صورتم فرود آمد. خدا خیلی به‌ام رحم کرد. اگر آن چماق پنجاه-شصت کیلویی به سرم برخورد کرده بود، حتما باید به مریض‌خانه منتقل می‌کردند. زودتر از آن چه فکر می‌کردم، دور و برمان شلوغ شد. اوضاع آشفته‌ای بود. چماق‌دارها به حجره‌ها هجوم بردند. آیت‌الله گلپایگانی هم داخل مدرسه حضور داشت. او را هم به یکی از حجره‌ها بردند و دیگر خبری ازش نشد.

در مدرسه را باز کردم و با یکی از رفقایم آدمم بیرون. پا به خیابان که گذاشتیم، عده‌ای را دیدم که بیرون مدرسه داشتند شعار می‌دادند. پا سست کردیم. گوش تیز

# «جاویدشاه» باچماق

کردم. برادرم گفت: «اکبر کجایی؟ حیران چی شدی؟ بیا برویم پسر!»

دستش را گرفتم و به‌اش گفتم: «بابا یک لحظه صبر کن!»

جلو مدرسه، عده‌ای مشت‌های‌شان را رو به آسمان گره کرده بودند و شعار «جاوید شاه، جاوید شاه» سر می‌دادند. رنگ از روی هر دو ما پریده بود. دهانم حسابی خشک شده بود. مرتب لب‌هایم را با زبانم خیس می‌کردم، ولی از وحشتم کاسته نمی‌شد. یکی دستم را گرفت و مرا کشاند طرف خودش. رویم را به طرفش برگرداندم؛ موسی بود. از این‌که یک‌هو این‌جا پیدایش شده بود، تعجب کردم. گفتم: «صبح کجا در رفتی؟ قسم می‌خورم که خودت بودی.»

انگار که حرفم را نشنیده باشد، گفت: «بیا برویم. تنهایی یا با کسی آمده‌ای؟»

به‌اش گفتم که تنها نیامده‌ام و اصرار کردم که تا نگوید این‌جا چه کار می‌کند و صبح چرا فرار کرده بود، یک قدم هم از جایم تکان نمی‌خورم.

در جوابم گفت: «آره، خودم بودم. چند روز پیش در تهران دستگیر شدم. یکی از قوم و خویش‌ها با مکافات، مرا از زندان بیرون کشید. تو جلسه که صدام کردی، کسی که از تهران تعقیبم می‌کرد، من را دید و من هم به همین

# «جاویدشاه» باچماق

خاطر در رفتم.»

هرچه دور و برم را نگاه کردم، از برادرم خبری نبود. موسی مرا به فضای خالی پشت مدرسه برد. محوطه‌ای پرت و متروک که خرابه‌های کنارش بود. توی خرابه فولکس واگنی هم سوخته بود که نه لاستیک داشت و نه فرمان. موسی خواست همراهش بروم. رفتم و دیدم که پشت مدرسه، پله می خورد به یک حمام قدیمی زیرزمینی. درهای این حمام پوشیده بود و لولاهایش از جا در رفته بود، معلوم می شد که سال هاست هیچ کس از این حمام استفاده نمی کرده. چشم انداختم و عبایی قهوه‌ای آن دور و بر دیدم. راهرو تاریکی بود که در دو طرفش ردیف حمام‌ها قرار داشت. اغلب این حمام‌ها در نداشتند، ولی دوش‌ها هنوز سر جای شان بودند. نزدیک تر که شدم، بوی تعفن داشت خفهام می کرد. سقلمه‌ای به موسی زدم و گفتم: «بیا برویم، موسی! این جا دیگر کجاست که مرا آورده‌ای؟»

گفت: «یک خرده دور و برت را درست نگاه کن!» جلوتر که رفتم، اولش چپ و راستم چیزی نبود، اما وقتی چند قدم دیگر برداشتم، از بوی تعفن بالا آوردم. حالم خیلی بد شده بود. نمی توانستم جلوتر بروم. برگشتم عقب و صدام رفت بالا. خون خونم را می خورد. به موسی گفتم: «این جا چرا مرا آورده‌ای؟ چه مرگت شده که

# «جاویدشاه» باچماق

می‌گویی بروم جلو؟ مریضی؟ می‌خواهی این‌جا جلو روت  
بالا بیاورم؟»

پشت دستم را گذاشتم روی دهان و بینی‌ام و گفتم:  
«این بوی کثافت از کجاست؟ لاشه‌ایم قایم کرده‌ای؟»

موسی گفت: «من خودم این‌جا را دیده‌ام. می‌خواهی  
همراهت بیایم؟ بیا برویم ببین چی شده.»

بی توجه به حرف‌هایش رفتم به طرف درگاهی حمام.  
با ضرب لگد در پوشیده از جا کنده شد و افتاد زمین.

موسی دستم را کشید. گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟»  
پنجه‌هایش را دور بازو و شانهم حلقه کرد و فشار داد.  
گفت: «بهات می‌گویم برو ببین چی هست آن‌جا، آن وقت  
تو عین بوزینه برّ و برّ نگاهم می‌کنی و می‌خواهی بزنی  
به چاک؟»

هلم داد و تا به خودم آمدم، دیدم همین‌طور عبا  
و عمامه است که ریخته روی زمین. موسی پشت سرم  
درآمد: «آن طرف را ببین اکبر.»

چشم دوختم سمت سکوی طرف چپ انتهای راهرو.  
از پنجره‌ی حمام نور زرد صبح و لوله‌های آفتاب سنگین و  
تنبل پهن می‌شد روی سکو. جلوتر رفتم. عمامه‌ای را لای  
در زنگ زده‌ی یکی از حمام‌های نزدیک سکو دیدم. در  
حمام را باز کردم که به جنازه‌ی طلبه‌ای جوان برخوردم.  
ریش و سبیل وزوزی‌اش سیاه می‌زد. به گمانم بیش‌تر از

# «جاویدشاه» باچماق

بیست و شش - هفت سال نداشت.

نمی‌شد از بینی نفس کشید. بویی شبیه گوشت ده روز مانده، می‌رفت توی ریه‌هایم و برمی‌گشت. عمامه روی سر طلبه کج شده بود و سرش از چانه لای در گیر کرده بود. خون از زیر بدنش به سمت چاهک گوشه‌ی حمام روان بود. هنوز خونش لخته نشده بود. دست زدم به گلوش و دیدم بدنش هنوز گرم است. دست بردم زیر کتف و شانه‌هایش تا شاید بتوانم کاری بکنم، اما هیچ حرکتی نمی‌کرد. نفس نمی‌کشید. خون از گوشه‌ی دهانش اریب روی گلو و زیر بغلش می‌ریخت! نه... زنده نبود. سر برگرداندم تا موسی را ببینم. دیدم خبری از او نیست، اما صدایش را از توی یکی از اتاق‌های نمودر حمام شنیدم که می‌گفت: «معطل چی هستی پسر؟ بیا این جا...»

آن جا که موسی ایستاده بود، پر از جنازه بود. هوای دم کرده و راکد چهاردیواری بوی تعفن می‌داد. پیر و جوان، روحانی و غیر روحانی...

حالم هر لحظه داشت بدتر و بدتر می‌شد و اگر ثانیه‌ای دیگر آن جا می‌ایستادم، از فرط اضطراب و خشم حتماً بی‌هوش می‌شدم.



## فصل هشتم

کودکی و جوانی من



بعد از غروب تصمیم گرفتم به همراه موسی و برادرم به تهران برگردم. برادرم را نبش خیابان منتهی به مدرسه دیدم. بلیت گرفتیم و بدون معطلی سوار شدیم. بلیت هر سه نفرمان شد پنج ریال. بلیت فروش پشت باجه، موهای فلفل نمکی‌اش را عقب زد، دست زیر چانه گذاشت و آمد جلو و زل زد توی صورت موسی و نگاهش روی پیشانی بلند و بینی باریک او ماسید. موسی سریع دو ریال از توی جیبش بیرون آورد و دیگر معطل نکرد. اسکناس دو ریالی را گذاشت روی باجه و پس‌پسکی در رفت. منم سه ریال گذاشتم روی پول موسی و سه تا رسید را به همراه بلیت چپاندم توی جیب پیراهنم. چشمم به دنبال موسی بود که یک گوشه‌ی خالی ایستاده بود و داشت تخمه می‌شکست.

# کودکی و جوانی من

من و موسی اتوبوس مان را پیدا کردیم؛ بنز قرمز رنگی بود که روی شیشه‌ی جلوش دو تا تابلو فلزی کوچک با بند زرد آویزان کرده بودند. روی یکی نوشته بود «استانبول - آنکارا»، مقابلش کمی درشت‌تر نوشته بود «تهران». پایین «تهران» اسم چند شهر دیگر هم بود: اصفهان، مشهد، یزد، زاهدان، و در سمت مقابل هم «قم».

موسی ساک دستی‌اش را داد دست شاگرد شوفر تا توی صندوق اتوبوس جا بدهد. یکی - دو دقیقه گذشت که اشاره کرد بیایم پایین. اولش فکر کردم شاید بخواد چیزی بخرد و پول ندارد. پایین که آمدم با سر اشاره کرد به محوطه‌ی بزرگی که پر بود از اتوبوس‌های ایران‌پیما. دیدم چهل - پنجاه دستگاه اتوبوس آماده، کنار هم صف کشیده‌اند. شست‌مان خبردار شد که بله... همین اراذل و اوباش را آورده‌اند و الان هم می‌خواهند ببرندشان تهران. موسی گفت: «این‌ها دیگر چه حرام‌زاده‌هایی هستند. شک نکن که جیب‌شان هم پر پر است یا توی تهران از خجالت‌تان در می‌آیند!»

باورم نمی‌شد که رژیم چنین منظم و با برنامه برای سرکوب علما و مستمعین اتوبوس بفرستد. به صفحه‌ی سفید ساعت‌م نگاه کردم که عقربه‌هاش مثل دو تا پسر بازیگوش دنبال هم می‌دویدند و به هم نمی‌رسیدند. ساعت از هشت گذشته بود. موسی روی صندلی تخمه

# کودکی و جوانی من

می شکست و با هم حرف می زدیم. سرمان به حرف های خودمان گرم بود که یکی با دست زد روی شانهم. توی این هیر و بیر محمد احمد- نوهی عموی پدری مان- را که این همه مدت پشت سرمان نشسته بود، نشناختم. البته او هم چهره اش تغییر کرده بود. ریش داشت با عینک پلاستیکی. از خلال حرف ها و گفت و گوهای مان دستگیرم شد که آیت الله خمینی پیش از این که ما قم را ترک کنیم سخنرانی مفصلی کرده است.

وقتی داشت حرف می زد، چهره ی کودکی محمد احمد به ذهنم آمد. درست با همان سیمای کودکی اش. چشم های درشت و معصوم. موهای بور و لپ های آویزان. گویی همان کودک بود. روز اول که در حیاط مدرسه حاضر شدیم، هیچ کدام مان لباس مناسبی نداشتیم. خانواده های مان پولی نداشتند تا برای مان لباس تهیه کنند. ناظم هم ما را با چند شاگرد دیگر از صف بیرون کشید. همه رفتند سر کلاس های شان نشستند، ولی ما باید اول تکلیف لباس های مان را روشن می کردیم. برای دقیقه ای مکث کردم و به نظرم رسید که با وجود گذشت این همه سال، گویی هیچ تغییری در چهره ی احمد به وجود نیامده. یازده ساله بودم که خانواده ام تازه فهمیدند از زمان شروع درس و مشقم چند سالی گذشته است. وقتی من چشم به این دنیا گشودم، موهای سر پدرم-

# کودکی و جوانی من

ذبیح‌الله - از وسط خالی شده بود. انسان سخت کوشی بود که از بازوهایش می‌شد این را فهمید. روی قطعه زمینی که در روستای زر شهرستان جاسب داشت، سخت کار می‌کرد. جو و گندم می‌کاشت و به چند رأس دامش هم می‌رسید.

بعضی وقت‌ها که حوصله‌ام سر می‌رفت، به طویله می‌رفتم و با گوسفندها و چند رأس گاوی که آن‌جا بود بازی می‌کردم. مادرم - فرخ - در جمع کردن علوفه و چراندن گاوها و گوسفندها کمک دست پدرم بود. با آن‌که هیچ کدامشان خواندن و نوشتن نمی‌دانستند، ولی زندگی‌ای سرشار از صفا و صمیمیت داشتند. من فرزند سوم خانواده بودم. دو برادر بزرگ‌تر داشتم به نام‌های جعفر و امیر. فاطمه و علی اصغر بچه‌های دیگر خانواده‌ی پر جمعیت ما بودند و محمد هم کوچک‌ترین برادرم بود. در آن شرایط راهی جز تکمیل دوره‌ی دبستانم نداشتم. مدیر مدرسه‌ی روستای وارون هم تا مرا دید، گفت که سنات برای کلاس اول زیاد است. همان لحظه بغض توی گلویم گره خورد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. تمام دنیای کودکانه‌ام انگار روی سرم خراب شده بود.

چند ماهی از تشکیل کلاس‌ها گذشت که معلم‌ها فهمیدند چشم‌هایم کم‌سو است. یک روز که در خانه بودم، مدیر پیغام آورد که بیایم سر کلاس اول بنشینم.

# کودکی و جوانی من

شاگردها سؤال می کردند و معلم درس می داد. مدتی می نوشتم و می خواندم. سر کلاس به درس هایی که معلم می داد، خوب گوش می دادم.

با این که در ابتدا از بچه های دیگر خیلی عقب بودم، خوشبختانه خودم را به بقیه رساندم و بعد از گذشت مدتی سعی کردم حتی از بچه های دیگر هم جلو بیفتم. همین هم شد.

یک روز مدیر مدرسه آمد سر کلاس و از معلم مان پرسید: «این آقا درسش چه طور است؟»

معلم هم از حق نگذشت و گفت: «با این که دیر آمده، ولی درسش از همه بهتر است.»

با تحکم گفت: «بساطت را جمع کن!»

ترسیدم که نکند خدای ناکرده بخواهند از مدرسه بیرونم کنند. مدیر گفت:

- برو کلاس دوم بنشین.

یک سال درس خواندم و بعد در کلاس چهارم، احمد هم در کلاس ما بود. میزش جلو میز من بود و ردیف دوم می نشست. همیشه برمی گشت و با لبخند نگاهم می کرد. اگر تکه ای نان همراهان بود، با هم قسمت می کردیم. آن مدرسه تا کلاس چهارم بیش تر نداشت. من و احمد تصمیم گرفتیم برای تکمیل دوره ی دبستان، به روستای گراکون- که دو کیلومتری این ده بود- برویم. غیر از تنها

# کودکی و جوانی من

دوستم- محمد احمد- من هیچ هم‌ولایتی دیگری در گراکون نداشتم. از همان ابتدا پیشرفتم در درس ریاضی خوب بود. معلم کلاس پنجم وقتی معادله‌های ریاضی ششم را به من می‌سپرد، حلش می‌کردم.

هم کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم، تا این که در ۲۰ سالگی مأموران سربازگیری مرا به پاسگاه بردند، تا به خدمت اعزام کنند. آن روزها من در شهر دلیجان بودم. قبل از سربازی هم پزشک‌آشنایی پیدا کرده بودم که می‌گفت: «اگر ۵۰۰ تومان به من بدهی، از سربازی معاف می‌کنم.»

۵۰۰ تومان پول زیادی بود و من هم چنین پولی نداشتم. به قم برگشتم و از آن جا هم با قطار راهی تهران شدم. در تهران یک شب توی مسجد ماندم و فردا ما را صدا کردند تا تقسیم‌مان کنند.

وقتی نوبت من شد، اسمم را که خواندند، دستم را بالا بردم و گفتم: «بله!»

سروانی آمد بغل دستم و گفت: «کنار دیوار بایست.» همه را فرستادند و به همه‌شان لباس دادند. پرسیدم: «چرا مرا این جا نگه داشته‌اید؟»

فهمیدم می‌خواهند به دفتر ستاد منتقل کنند. ستوان‌سهای گفت: «سربازی که این جا خدمت می‌کرد، خدمتش تمام شده و تو که پنج- شش کلاس سواد داری،



# کودکی و جوانی من

باید بروی جای او را پر کنی.»

فهمیدم که سه روزی مانده تا خدمتش تمام شود. دفتر را تحویلم دادند. دقیقاً روز سوم به بهانه‌ی نداشتن پول از دفتر زدم بیرون و الفرار! گفتم: «می‌خواهم بروم برای لباس و این جور چیزها از برادرم پول بگیرم. زود برمی‌گردم.»

اولش ستوان از رفتنم جلوگیری کرد، اما وقتی دید خیلی اصرار می‌کنم، برگه‌ی مرخصی ۲۴ ساعته‌ام را تحویل سرهنگ داد و او هم امضایی پایش انداخت و من از خدا خواسته زدم بیرون. رفتن همانا و برنگشتنم همان. از اول هم از نظام خوشم نمی‌آمد. همین که پایم به خیابان رسید، پشت سرم را هم نگاه نکردم و دیگر هیچ‌وقت به سربازی نرفتم!

چند ماه بعد آمدند دنبالم. هر بار که یکی از مأموران جلب مرا می‌دید، پنج تومان می‌گذاشتم کف دست‌شان و آن‌ها هم دم‌شان را می‌گذاشتند روی کول‌شان و می‌رفتند. بعد از تمام این موش و گربه بازی‌ها که سرم آوردند، یک مغازه‌ی عمده فروشی در چهار راه مولوی باز کردم، آن هم شراکتی. یکی از دوستان برادرم که توی شهربانی حسابی خرش می‌رفت، رفت آن‌جا و گفت: «این برادر ما مغازه‌دار است. چرا هر روز می‌آیید و اذیتش می‌کنید؟ آدم بی‌آزاری است. کاری هم به کسی ندارد، ولی دست از سرش

# کودکی و جوانی من

بر نمی‌دارید!»

دژبان آمد و گفت: «چرا رفتی شکایت ما را کردی؟»  
گفتم: «آخر شما هر روز می‌آیید و اذیت می‌کنید و  
به هیچ وجه نمی‌گذارید کارم را بکنم. به هیچ صراطی  
هم مستقیم نیستید. نمی‌دانم دیگر چه‌طور باید راضی‌تان  
کنم.»

این را به رئیس کلانتری نزدیک مغازه هم گفتم و از  
آن به بعد خیالم از بابت امرار معاشم اندکی راحت شد.  
در این مغازه تخم مرغ، ماست، شیر، کره و پنیر  
می‌فروختم. مغازه‌ی لبنیات فروشی بود و من پول خرید  
این مغازه را نداشتم. کمی از برادر بزرگ‌ترم قرض گرفتم  
و کمی هم از برادر کوچک‌ترم. با شریکی که هم‌پایم شد،  
پول‌های مان را روی هم گذاشتیم و آن‌جا را دست و پا  
کردیم. بعد از دو سال خواستم سهمم را به شریکم بفروشم،  
ولی اتفاق چنین پیش آمد که من سهم او را خریدم. پدرش  
به رحمت خدا رفته بود و او باید باز می‌گشت به ده. سال‌ها  
قبل هم برادر بزرگ‌ترم همان نزدیکی‌ها مغازه‌ای برای  
خودش دست و پا کرده بود. صاحب مغازه‌ی کناری‌اش به  
سبب خریدهایی که از برادرم می‌کرد، با او آشنا شد و از  
خلق و خو و مرام و معرفتش خوشش آمد. یک روز برادرم  
به من گفت که فلانی دختری دارد که اسمش فاطمه  
است. من هم یک نظر او را دیده‌ام و به چشم خواهری

# کودکی و جوانی من

خانم وجیهه‌ای است. برادرم بهام پیشنهاد کرد که این دختر را به همسری بگیرم. حرف برادرم را گوش دادم و رفتم خواستگاری. پدر خانواده آمد و مغازه‌ی مرا دید و یک هفته بعد ازدواج کردیم.

چند سال بعد، آن مغازه را ۲۶۰ تومان فروختم و به میدان خراسان آمدم. به این ترتیب، از همان اولین روزهای آمدنم به میدان خراسان، فعالیت‌های سیاسی‌ام را هم با خواندن اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی شروع کردم. من و برادرم از سال ۱۳۴۱ و در جریان لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی در جلسات اعتراض علما و متدینین علیه این لایحه شرکت می‌کردیم. به تبع تحرکات سیاسی حوزه‌ی علمیه‌ی قم و اقدامات حضرت آیت‌الله، در بازار تهران هم اعتراضات شدیدی علیه این لایحه صورت گرفت، اقداماتی مانند تحصن بازاری‌ها در مسجد آسیدعضدالله و...

نگاهم را از جاده برداشتم. پنجاه- شصت کیلومتری تا تهران فاصله داشتیم. احمد به من و موسی رو کرد و گفت: «سخنرانی کوبنده‌ای کرد. نکند توی این گرفت و گیر، این سید مظلوم را هم دستگیر کنند؟ در این صورت چه خاکی باید توی سرمان بریزیم؟»

موسی از گوشه‌ی چشم‌های روشنش نگاهی به جاده انداخت و زیر لب گفت: «توکل به خدا!!»



فصل نہم

حصر خانگی



نه به طور مرتب، اما گاهی اوقات رضا را می‌دیدم. به مغازه‌ام می‌آمد و به بهانه‌ی خرید صحبتی می‌کرد. گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. نمی‌گذاشتم پایش توی قضیه‌ی اعلامیه‌ها باز شود. سر ظهر داشتم رادیو را گوش می‌دادم که اخبارِ دربار را پخش می‌کرد. صدایش خِرْخِر داشت و این مسأله بیش‌تر کلافه‌ام می‌کرد. خودم را مسخ شده می‌دیدم. فکرش را هم نمی‌کردم که مردم تا این اندازه بی‌خیال باشند و اوضاع جاری کشورشان تا این اندازه برای‌شان بی‌اهمیت باشد. محور قرار گرفتن پول در مناسبات انسان‌ها، ریا، دروغ، فساد و غبطه خوردن این آدم‌های معمولی به حال و روز یک‌دیگر، میان حسی از پریشانی و تردید گیرم می‌انداخت. گویی بدبختی

# حصص خانگی

عالم روی سرم آوار شده بود. بعضی روزها توی مغازه نه مشتری ای بود و نه اعلامیه‌ای. فریادم سکوت بود و سکوتم فریاد. شنیدن خبر کشته شدن بچه‌های زندان حالم را بدتر می‌کرد. آن قدر غمین بودم که درمانی برای دردهایم نمی‌دیدم. دادم یکی از دوستان رضا ترانه‌ی بابا طاهر را با خط نستعلیق روی دیوار مغازه‌ام نوشت:

غمم غم بی و غم خوار دلم غم

غمم هم مونس و هم یار و همدم

غمم نهله که مو تنها نشینم

مریزا بارک الله مرحبا غم

سر ظهر جلو مغازه ایستاده بودم و تسبیح می‌گرداندم که از دور رضا را دیدم. دور و بر مغازه را نگاه کردم ببینم اعلامیه‌ای - چیزی از قبل نمانده باشد. زیر کرسی، پای میز دخل، توی کشوها و روی تاقچه و رف و پشت قاب خاتم کاری، همه را گشتم و دیدم چیزی نیست که بخواهم مخفی‌اش کنم. رضا مثل همیشه پر سر و صدا وارد مغازه شد. با هم دست دادیم و نشست. حالش رو به راه نبود. ناله کرد و گفت که چند روزی است سر درد دارد و هر چه دوا و دارو می‌خورد، خوب نمی‌شود. این بار برای خرید نیامده بود. کاری هم نداشت. کمی درباره‌ی آیت‌الله بروجردی برایم حرف زد. می‌دانستم کتاب‌هایش را خوانده است. گفت: «می‌دانستی آقایان بهجت، نوری همدانی، روح‌الله



# حصر خانگی

خمینی، حسین علی منتظری، مکارم شیرازی، خامنه‌ای، ابطحی، صانعی و دیگران همگی شاگرد او بودند؟»

پرسیدم: «بودند؟ مگر الآن دیگر نیستند؟»

سرش را انداخت پایین. تسبیحش را از جیبش بیرون آورد و نگاهش را دوخت به دیوار روبه‌رویش. گفت: «اکبر، آیت‌الله بروجردی به رحمت خدا رفت.»

این حرفش مثل آب سردی بود که رویم ریخته باشند. عضلات بدنم شل شد. هاج و واج مانده بودم و چشم‌هایم به دنبال دهان رضا دو دو می‌زد. بهت غریبی مرا در خود فرو برده بود.

گفتم: «ک... کیهان دیروزم نوشت خمینی دستگیر شد! خوا... خواندیش؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

گفت: «محمد رضا پهلوی نه گذاشت و نه برداشت و یک‌راست به آیت‌الله حکیم تسلیت گفت. با این کارش می‌خواهد به زعم خودش خودشیرینی کند و پس از مرگ آیت‌الله بروجردی مرجعیت را به نجف ببرد.»

حرف‌های رضا نه تنها در این موارد که اخبار مذهبی را انعکاس می‌داد، بلکه در تحلیل‌های مذهبی‌اش هم برایم قابل اتکا بود. ابروهای پر پشتش را در هم کشید و گفت: «البته من از مصاحبت آیت‌الله خمینی با آیت‌الله حکیم طی سال‌های قبل خبر دارم. آیت‌الله خمینی چند بار او را

# حصار خانگی

در نجف زیارت کرده و یکبار هم از ایشان دعوت کرده تا برای دیدن اوضاع و احوال ایران به قم بیاید، اما ظاهراً او جواب داده که از اوضاع ایران مطلع است. گمان نمی‌کنم آیت‌الله حکیم پیام تسلیت شاه را بپذیرد. حالا اوست که باید خودی نشان بدهد.»

به چهره‌ی رضا نگاه کردم؛ به چشم‌های مهره‌ای‌اش که مثل دو تکه ذغال توی خمیر سفید رنگی، این طرف و آن طرف می‌رفت و به موهای چدنی‌اش که یک طرف خوابیده بود. صدایش مثل صدای حلبی خشک و زنگ‌زده‌ای، بی‌روح و کم‌رمق بود: «اکبر، به خدا، به جان مادرم قسم، این روزها حالم خوش نیست. آیت‌الله خمینی را که دستگیر کردند، هیچ، تازه یک دوره هم به حصار خانگی محکوم شده. شنیده‌ام می‌خواستند آزادش کنند، ولی هدف‌شان چیز دیگری است. یعنی اگر هم آزادش کنند، می‌خواهند سر این سید بلایی بیاورند. نمی‌دانم چی بگویم. شاید هم قصدشان کشاندن او به پای میز محاکمه باشد. حکومت شاه با به راه انداختن چنین محاکمه‌ای می‌خواهد بگوید که او مرجع تقلید نیست، اما پیش از هر اقدام تحریک‌آمیزی از سوی حکومت - تا جایی که من خبر دارم - همه‌ی علما اعلامیه صادر کرده‌اند.»

پرسیدم: «کی؟ چی؟ از کجا موضع گرفته‌اند و اعلامیه صادر کرده‌اند؟»

# حصر خانگی

- تو هم که هیچ چی نمی‌دانی! پس بهتر است سرت را بگذاری زمین و انا الله و انا الیه راجعون...

این را گفت و بعد با صدای بلندی زد زیر خنده. از مدت‌ها پیش خنده‌ای روی لب‌های رضا ندیده بودم. گفت: «از قم خبر رسیده است که مراجع تقلید همگی دست به دست هم داده‌اند و متحصن شده‌اند تا روح‌الله خمینی را به عنوان مجتهدی دارای مقام مرجعیت معرفی کنند.»

دو سال از موضع سرسختانه‌ی آیت‌الله حکیم در واکنش به درگذشت آیت‌الله بروجردی گذشت. بهار رخت بر می‌پست و آفتاب گرم تابستان مرا سرحال و سرزنده می‌کرد. روزهایی که می‌گذشت، با خبرهایی از علمای شهرستان و آمدن‌شان به تهران، برایم تازگی داشت. در این یکی - دو سال، آیت‌الله میلانی از مشهد به تهران آمده بود. آیت‌الله گلپایگانی و دیگر مراجع تقلید هم در حمایت از آیت‌الله خمینی فتوا صادر کردند. با این کار آن‌ها، شاه نتوانست آیت‌الله را محاکمه کند. هر روز که می‌گذشت، دل‌بستگی‌ام به آیت‌الله خمینی بیش‌تر می‌شد و برایم کشش روحانی هم داشت. در اعلامیه‌هایی که از او منتشر می‌شد، معنویتی موج می‌زد که مرا مشعوف می‌کرد.

رضا ماهی سه - چهار بار به خانه‌ی ما می‌آمد. از او شنیدم که از همان اوایل، وقتی آیت‌الله موضع سرسختانه‌ای

# حصص خانگی

نسبت به لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی اتخاذ کرد، اغلب مردم در شخصیت مستحکم سیاسی وی اعتقادی راسخ به اسلام و وحدانیت یافتند.

رضا می‌گفت: «مشی سیاسی آقای خمینی، دفاع صریح از اسلام است و آیت‌الله حکیم هم برای همین از او پشتیبانی کرده. از همان موضع نخست‌اش هم واضح بود که برای برقراری حاکمیت اسلام برخاسته و حرفی که می‌زند این است که اسلام باید بر زندگی مادی و معنوی مردم ایران حاکم باشد.»

هرچه می‌گذشت، نام و نشان آیت‌الله خمینی و نفوذ کلام و حرف‌هایش در لایه‌ها و اقشار مردم بیش‌تر می‌شد. این را نه در حرف‌های من با رضا و موسی و برادرم، بلکه در حرف‌های مردم عادی هم می‌شد شنید. هم‌چنین در مواضع سیاسی نخبگان، فرهیختگان و روشنفکران جامعه هم، چنین افکاری مشخص بود. من اغلب روزنامه‌ی کیهان را می‌خواندم و اگر به دستم نمی‌رسید، به اطلاعات بسنده می‌کردم. در لابه‌لای اخبار ساده و روزمره‌ی این دو روزنامه، موضع‌گیری‌های نرم و واکنش‌های خفیف هنرمندان، نویسندگان، فیلم‌سازان و حتی آوازخوان‌ها را هم می‌دیدم.

چند فصل دیگر هم گذشت و بحمدالله مرجعیت‌اعلی آیت‌الله خمینی جا افتاد. حالا دیگر نه فقط برای من،

# حصر خانگی

بلکه بر همه‌ی مردم ایران آشکار شده بود که مرجع‌شان کیست.

دیگر اعلامیه بود که پشت اعلامیه صادر می‌شد. من اعلامیه‌ها را روی هوا می‌قایدم.

برادرم اغلب سری به مغازه می‌زد و از اوضاع دوران زن و بچه‌داری من پرس و جو می‌کرد. از سر کوچه نان سنگک داغ می‌گرفت و گوشه‌ی دیوار، روی موزاییک‌های تک و توک شکسته چمباتمه می‌زد و سرش را می‌گذاشت بین زانوهایش و اعلامیه‌های این و آن را می‌خواند. می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد.

می‌گفتم: «این طوری که تو نشسته‌ای، ماتم زده و مفلوک، انگار ننه و بابات از دنیا رفته‌اند. بلند شو درست بنشین سر جات.»

همان‌جا سر جایش تکان می‌خورد، نان سنگک را از وسط نصف می‌کرد و می‌گذاشت روی روزنامه و روی نانش کره می‌مالید و سق می‌زد.

همین‌طور تو دماغی گفت: «تو اعلامیه‌ها را نمی‌خوانی، می‌خوری‌شان!»

تقریباً همه‌ی اعلامیه‌هایی را که به دستم می‌رسید، خوانده بودم. هر کدام از مراجع که سخن مهمی می‌گفتند، می‌دیدم. در این میان فقط آیت‌الله شریعتمداری بود که

# حصص خانگی

هر وقت اعلامیه‌اش را می‌خواندم، در نظرم دو پهلو و منافقانه جلوه می‌کرد.

یکی از روزهای پنج‌شنبه بود که با موسی مشغول پخش اعلامیه و نشر اطلاعات و گفته‌های روح‌الله خمینی بودم. فهرستی از دوستان و رفقای مان تهیه کردیم و تعدادی از اعلامیه‌ها را توی کتاب‌فروشی فرهاد کپی کردیم و سپردیم به آشناها. فرهاد مغازه‌ی نمود و تاریکی داشت که پله می‌خورد و یک طبقه می‌رفت زیر زمین. لباس‌هایش مندرس و وصله‌دار بود. اولین بار وقتی رفتم پیشش تا کتاب امانتی را تحویلش بدهم، خودش توی مغازه نبود. کسی که پشت دخل داشت چرک‌های زیر ناخنش را پاک می‌کرد، گفت که فرهاد نیست و معلوم هم نیست کی برگردد.

پرسیدم: «شما باهاش نسبتی داری؟»

همین طور که لمیده بود، سر جایش سر خم‌اند روی کاغذ زرد روزنامه و جواب داد: «شریکش‌ام.»

نام و نشانی و آدرس به‌اش دادم و باز راضی نشد خبری از فرهاد کف دستم بگذارد. از زیرزمین آمدم بالا و میدان کاخ را که رد کردم، سر چهارمین یا پنجمین کوچه، دیدم پنج- شش تا جوان سرشان توی دکه‌ی روزنامه‌فروشی است و تا مرا دیدند خودشان را جمع و جور کردند. از جلد کتابی شبیه کتاب خودم که دست یکی‌شان بود،

# حصر خانگی

ظنین شدم نکند خود فرهاد باشد. جلوتر که رفتم، دیدم مشخصات ظاهری اش همان‌هایی است که غلام گفته بود. عینک قاب فلزی مشکی، انحنای بینی و جای شکافتگی روی پیشانی. این را هم گفته بود که وقتی بچه‌تر بودند، غلام هلش می‌دهد و از روی دوچرخه‌ی کرایه‌ای قنبر می‌افتد و با سر می‌خورد روی زمین.

خودش بود. فرهاد بود، شک نکردم؛ با رد زخمی به اندازه‌ی دو سانتی متر روی پیشانی. به‌اش گفتم: «آقا فرهاد؟ فرهاد!»

گفت: «نه... اشتب گرفتی قربون. با کی کار داری؟ این‌جا فرهاد - مرهاد نریم. فرمایش؟»  
پا سست کردم که برگردم و راهم را کج کنم بروم که از پشت سرم شنیدم:

- حالا کارت چی هست قربون؟ آگه از این آقا - اسمش چی بود؟... فرزاد؟ - کاری بر می‌آد که ما هم می‌تونیم انجامش بدیم در خدمتیم!

به‌اش گفتم که اسمش فرهاد است و نه فرزاد، که کتاب‌فروشی هم دارد. آدرس کتاب‌فروشی را به‌اش دادم و او هم معطل نکرد و شروع کرد از رفقاییش پرس و جو کردن. گفت: «بچه‌ها شما فرزاد می‌شناسین تو این محل؟ سه تا کوچه اون‌ورتر کتاب می‌فروشه.»

پریدم تو دکه و به‌اش گفتم که از طرف غلام آمده‌ام و

# حصص خانگی

کتاب را پس آورده‌ام. به جلد کتابی که دستش بود اشاره کردم و فهمید در جریانم و خطری تهدیدش نمی‌کند. هر مشخصاتی که می‌خواست به‌اش دادم. کتاب را از دستم گرفت و در عوض دو جلد کتاب لای روزنامه پیچید و گذاشت توی کیسه‌ی پلاستیکی.

گفت: «پس داری می‌ری، اگه زحمتی نیست، این هم بده دست موسی.»

توی مغازه‌ی فرهاد با دستگاه تکثیری که کم تویش کاغذ گیر نمی‌کرد، با هزار و یک مصیبت اعلامیه‌ها را کپی کردیم. در شش و بش پخش اعلامیه‌های جدید بودیم که بچه‌ها خبر دادند آیت‌الله خمینی آزاد شده. جویا شدم امروز کجا هستند و متوجه شدم در همان قلهک به سر می‌برند.

بند طبل بزرگ را از سرم رد کردم و انداختم روی گردنم. دور یک سر چوب گرد و باریک لته‌ی کهنه‌ای پیچیدم و آن را فرود آوردم روی پوسته‌ی کدر طبل که روی شکم بود: بام... بامب... بومب...

محکم‌تر نواختم. دیدم قبل از من همه جمع شده‌اند و حاضرند برویم قلهک. تا خواستم به خودم بیایم، دیدم همه برای زیارت حضرت آیت‌الله جمع شده‌اند. همگی پای پیاده کج کردیم سمت قلهک.

وقتی رسیدیم، دیدم حاج حسن قمی هم آن‌جاست.



# حصص خانگی

آقای محلاتی که از جمله علمای مطرح بود، آن جا لابه لای جمعیت دیده می‌شد. دست امام را بوسیدیم و خواستیم برای مرتبه‌ی دوم برویم داخل که درها را بستند. همان شب نقل می‌کردند که می‌خواهند برای آزادی آیت‌الله خمینی جشن بگیرند. در جشنی هم که گرفتند، امثال آقای خزعلی و دیگران حضور داشتند. آقای گلسرخی هم خودش را به جلسه رساند. او ده- پانزده ماده نوشته بود که داده بودند دست امام تا دولت موظف باشد آن‌ها را انجام دهد.



## فصل دهم

### دستگیری‌های ساواک



صبح زود کرکره‌ی مغازه را بالا کشیدم و کلید انداختم  
توی قفل و در مغازه را باز کردم. تعجب کردم وقتی که  
دیدم از اول صبح مغازه‌ها یکی یکی دارند کرکره‌هاشان را  
پایین می‌کشند و قفل آویز می‌زنند.

پیش چند تا از رفیق‌هایم رفتم که هنوز مغازه‌ی‌شان  
باز بود و دور هم جمع بودند. یکی‌شان گفت: «خبردار  
شدم آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده‌اند.»

از همان روز لفظ امام برای آیت‌الله خمینی مصطلح  
شد و در دهان‌ها افتاد. من هم در مغازه را بستم و آمدم این  
طرف چهار راه. ساعتی از صبح نگذشته بود که جمعیتی  
از طرف میدان شاه داشت به سوی غرب می‌رفت. این  
جمعیت را طیب راه انداخته بود. از لات‌های محل خودمان

# دستگیری‌های ساواک

شنیده بودم که طیب آدم قلدر و قلندری است. یکی از هم‌ولایتی‌هایش که با من هم دوست بود، وقتی ازش یاد می‌کرد، همیشه می‌گفت: «طیب مرا می‌دانش آکل‌وار دارد و پای مردم و بر و بچه‌های محل می‌ایستد.» می‌گفت: «اخلاق و روحیاتش این‌طوری است که اگر جایی ببیند به حقوق کسی تجاوز می‌شود، صدایش را می‌برد بالا و عربده می‌کشد، زمین و زمان را به هم می‌دوزد و تا حق به حق‌دار نرسد، سر جایش ساکت نمی‌نشیند و آرام و قرار نمی‌گیرد.»

از کسان دیگر هم شنیده بودم که طیب راه را به کسانی که زن‌ها را اذیت می‌کنند، می‌بندد. شب و نصفه شب، حال‌شان را حسایی جا می‌آورد. می‌گفتند: «نیازی نیست نوجه‌هایش همراهش باشند. خودش از پس یک ایل بر می‌آید.»

کسانی که به ناموس مردم بی‌احترامی می‌کردند، مثل خودشان اذیت‌شان می‌کرد، ولی در عوض خاک پای مردم لوتی و خالص کوچه و بازار بود.

صبح روز دستگیری امام خمینی، مردم یک گوشه‌ی میدان، شعار «مرگ بر شاه» می‌دادند. پاسبان‌های یک کلانتری همان نزدیکی‌ها از ترس‌شان در کلانتری را بسته بودند و رفته بودند بالای پشت‌بام تا قایم شوند. مردم از خیابان‌های اطراف و پشت مغازه‌ها به ما ملحق شدند.

# دستگیری‌های ساواک

ما هم رفتیم لای جمعیت و به طرف سه راه سیروس سرازیر شدیم. ترس دیگر در وجودم معنایی نداشت. قلبم تند تند نمی‌زد. انگار خونسردی خاصی وجودم را فرا گرفته بود. وسط جمعیت یکی - دو درگیری دیدم. لباس شخصی‌های شاه توی مردم نفوذ می‌کردند و می‌آمدند لای جمعیت، اما جمعیت لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد و دیگر باید ازش می‌ترسیدند. جمعیت به میدان ارگ نزدیک‌تر می‌شد، چند صد نفری می‌شدیم و می‌توانستیم خیابانی را به هم بریزیم. ماشین آب‌پاش روی سر همه آب جوش می‌پاشید تا متفرق‌مان کند. ما هجوم بردیم طرف ماشین. چند نفر چرخ‌هایش را گرفتند، من و چند تای دیگر هم دست بردیم زیر گلگیرهای کامیون و انداختیمش توی جوی آب. راننده، شیشه را کشیده بود بالا و در را قفل کرده بود. یکی با مشت زد توی شیشه‌ی در سمت راننده. شیشه خرد شد و کله‌ی طاس راننده، از پنجره آمد بیرون. دیگر در کامیون را باز نکردند. جمعیت به راننده امان نداد. یقه‌اش را گرفتند و خرکش کنار توی پنجره کشیدندش بیرون و کنار خیابان تا می‌خورد زدندش. به جمعیت مدام اضافه می‌شد. کماندوها آمدند و ماشین پلیس مسلح شاه، با دیدن این وضع از سوی دیگر میدان، به سمت ما تیراندازی کرد. سیل جمعیت می‌خواست رادیو را بگیرد.

# دستگیری‌های ساواک

پلیس از آن سر میدان ارگ آمد و مردم بی سلاح را به مسلسل بست. مردم هیچ چیزی در دست نداشتند. فقط مجبور بودند متفرق شوند و عقب نشینی کنند. همین هم شد. عده‌ای مجروح شدند و چند تایی هم شهید دادیم. چند نفر از بچه‌ها، زیر کتف و شانه‌های مجروحان را گرفتند و بردندشان به بیمارستان بازرگانان، که انتهای سیروس بود. گاردی‌ها خیابان را در اختیار گرفتند و به سر خیابان سیروس که رسیدم، دیدم دو جنازه طاق‌باز روی زمین پهن شده. پلیس‌ها دور جنازه‌ها را گرفتند و گذاشتند کسی به‌شان نزدیک شود.

تا غروب جنازه‌ها تکان نخوردند. با دوربینی که در دست داشتم، دیدم جنازه‌ها تا غروب همان‌جا مانده و هیچ کس هم جرأت نمی‌کند به‌شان دست بزند. یکی از دوستانم گفت: «این‌ها مجروحان را به دریاچه‌ی نمک می‌اندازند.»

بالاخره در میدان قیام هم توفیقی پیدا نکردیم و در رفتیم.

پس از دستگیری ایشان، در اعلامیه‌های علما خواندم که شاه امام را به ترکیه تبعید کرد. دیگر اگر کسی هم می‌خواست سخنرانی کند، قبلش از او تعهد کتبی یا شفاهی می‌گرفتند که چیزی علیه حکومت و نظام پهلوی نگوید. با موسی و برادرم سخنرانی‌های علما و روحانیون را



# دستگیری‌های ساواک

گوش می‌دادم و از خلال سخنرانی‌های‌شان در تهران و قم دریافتیم که امام به دنبال خواست مردم است. برای همه روشن شده بود که او چیزی برای خودش نمی‌خواهد. خودش می‌گفت: «من یک عبا و عمامه بیش‌تر نداشتم که آن را هم در ترکیه از تن‌کندم.»

عده‌ای از وعاظ داغ‌بودند و حرف‌شان را می‌زدند و درباره‌ی کاپیتولاسیون و هر آن‌چه به انقلاب ربط داشت صحبت می‌کردند. با این سخنان که من هم شنیده بودم و یا اعلامیه‌هایش به دستم رسیده بود، از موضع امام درباره‌ی کاپیتولاسیون حمایت می‌شد. اگر واعظی می‌خواست در مسجد و تکیه و یا حسینیه‌ای سخنرانی کند، از هر حیث مشکلاتی برایش فراهم می‌کردند. من و موسی و برادرم به اغلب سخنرانی‌هایی که از قبلش فکر می‌کردیم سخنران‌ش موضع‌گیری صریحی می‌کند و یا حرف معناداری می‌زند، می‌رفتیم. وقتی یکی از وعاظ حرف‌هایش تمام شد، گفتم که شما می‌توانستید در فلان جا از احادیث پیامبر(ص) و امام صادق(ع) سخن بگویید. چرا آن احادیث را به کار نبردید؟

مرا کشید کنار آبدارخانه‌ی مسجد و گفت: «در مواردی که احتمال تشابه با وضع جاری مملکت دیده شود حتی از احادیث هم نمی‌شود استفاده کرد.»

یعنی دولت شاه تا به این اندازه مردم را محدود کرده بود.

# دستگیری‌های ساواک

وقتی شنیدم که از میان آیات قرآن کریم، آن دسته که به نظام بر می‌خورد قابل استفاده نیست، انگار برق به نوک انگشتانم وصل کرده باشند، مات و مبهوت ماندم. از سخنرانی‌ها و سخنران‌ها مأیوس و به اصطلاح بچه‌های کوچمه و بازار از این وضعیت پریشان بودم. رفقای مان با کسانی که جزو سرشاخک‌های رژیم پهلوی بودند، طوری که خودشان نفهمند، حرف می‌زدند، تا از چند و چون خبرهای دربار هم مطلع شوند. از زبان یکی از افرادی که در دربار رفت و آمد داشت، شنیدیم که شاه در مورد هر موضوع پیش پا افتاده‌ای با مشاوران ایرانی و حتی خارجی‌اش صحبت می‌کند. اگر لازم بود اطلاعات حساس کشور را هم در اختیارشان می‌گذاشت و با این کار راه تجاوز فرهنگی، سیاسی و اجتماعی را برای آن‌ها باز می‌گذاشت. او که خودش مستشار بود، می‌گفت: «شاه حساسیت‌های بی‌موردی روی دین و فرهنگ ایرانیان دارد.»

این مستشار وقتی حرف می‌زد، دست‌هایش را با آسودگی پشت گردنش می‌گذاشت و خمیازه‌ای می‌کشید، اما موضوعاتی که می‌گفت، برای مان تازگی داشت. می‌گفت شاه همان موقع که با آن‌ها مشورت می‌کند، می‌داند چه اشتباهی دارد مرتکب می‌شود.

مایکل می‌گفت: «شاه‌تان به همین خاطر به پسرش سفارش کرد که من با دین مخالفت کردم و دیگر تو این

# دستگیری‌های ساواک

کار را نکن.»

همان وقت که این را شنیدم، به خودم گفتم: «این وصیتی بود که معاویه به یزید کرد! معاویه به او گفته بود با هر کسی که می‌خواهی وارد جنگ شو و با هر کدام از احزاب و گروه‌ها که مانع قدرت طلبی‌ات شدند کار داشته باش، ولی با (امام) حسین کاری نداشته باش، اما یزید این توصیه را گوش نکرد.»

دل‌م روشن بود و امید داشتم که این جریانات هم می‌تواند مانند عاشورا و تاسوعای حسینی باشد، درست همان طور که امام حسین(ع) قیام کرد و دودمان‌شان را به آتش کشید.

یکی - دو نفر از دوستان جدیدی که در مسجد با آن‌ها آشنا شده بودم، بیش‌تر با مایکل رفت و آمد می‌کردند. مایکل سیاه پوست بود و در مورد کاپیتولاسیون که باعث تبعید امام خمینی به ترکیه شده بود، می‌گفت که شاه قصد دارد به امریکایی‌ها مصونیت بدهد. از چند و چون کاپیتولاسیون خبر داشتم و می‌دانستم کاپیتولاسیون این است که کسی در کشور نتواند از امریکایی‌ها بازخواست کند. قبلش هم در سابقه‌ی مبارزاتی‌ام با این موضوع آشنا بودم و می‌دانستم که درست پس از واقعه‌ی ۱۵ خرداد، مبارزه با کاپیتولاسیون شکل گرفت و امام در حرکت سیاسی‌اش، با یک حرکت سیاسی دیگر، نزد همه به

# دستگیری‌های ساواک

چهره‌ای شناخته شده تبدیل شد.

نه تنها در نظر من بلکه در نظر دیگر دوستانم، اصولاً اولین مسأله‌ی امام امریکا بود. از رادیوی فکسنی مغازه شنیدم که وقتی حسن علی منصور به عنوان نخست وزیر به مجلس می‌رفت تا لایحه را به تصویب برساند، بخارایی، صفارهرندی، احمد شهاب و یکی از امانی‌های موتلفه، به همراه عسگراولادی تصمیم گرفتند او را ترور کنند.

امام با سخنرانی کوبنده‌ای که ایراد کردند و در پی آن حکم تبعیدی که حاکمیت برای ایشان صادر کرد، مانع تصویب لایحه شدند. درک سیاسی‌ام تازه داشت شکل می‌گرفت و خوب می‌دانستم که امام مردم و گروه‌ها و احزاب سیاسی را در مورد کاپیتولاسیون و موارد شبیه به آن، در مقابل شاه قرار داده و خودشان هم مصیبت تبعید از میهن را به جان خریده‌اند.

از رادیو دنبال می‌کردم که شاه هم تمام تلاشش را به کار بست تا لایحه را در پارلمان به تصویب برساند، اما شکست خورد. او باید با روسیاهی کوتاه می‌آمد.

از زمان تبعید حضرت امام، وجهه و اقتدار سیاسی شاه نزد افکار عمومی جامعه، از کاسب و بقال و قصاب گرفته تا روشنفکران طراز اول و حتی افرادی مانند من که در مجالس گوناگون و محافل فرهنگی و تبلیغاتی حضور داشتند، دیگر از میان رفته و از نفوذ او در میان افراد

# دستگیری‌های ساواک

جامعه کاسته شده بود.

بعضی وقت‌ها که با خودم خلوت می‌کردم، شادی و شغفی در اعماق وجودم احساس می‌کردم، اما نمی‌دانستم که علتش چیست. برای فهمیدن این حس نیاز به واکاوی خودم داشتم، اما علت این شادی را خارج از وجودم یافتم و فهمیدم که علت آن، ترسی است که به گمانم شاه تا پیش از این در دل مردم انداخته بود و می‌خواست به سلطنتش ادامه دهد و اریکه‌ی قدرت‌ش را حفظ کند، اما این ترس با گذر زمان تبدیل به نفرت نسبت به خودش شده بود. این را بیش‌تر در میتینگ‌های فرهنگی - هنری و سیاسی - اجتماعی که در آن‌ها شرکت می‌کردم می‌دیدم. می‌دیدم هر که از شاه حمایت می‌کند، به موجب‌گیری از سوی حکومت متهم می‌شود. نوکران شاه هم نمی‌توانستند مستقیم از او حمایت کنند.

بارها به محافلی رفت و آمد می‌کردم که شخصی در آن‌جا می‌خواست از شاه حمایت کند، اما آخر سر حرف‌های خنثی و بی‌خاصیت می‌شد و برای خودش رسوایی به بار می‌آورد.

گوشه‌ی یکی از تکایا لم داده بودم و توی بحر خودم بودم. گاهی به حرف‌های واعظ گوش می‌دادم که از بس بی‌خاصیت بود، تأثیری بر من و مخاطبان دیگر نداشت. نه تنها مخاطب را جذب نمی‌کرد، بلکه کسل‌کننده هم بود.

# دستگیری‌های ساواک

کلمه‌هایی هم که انتخاب می‌کرد، واژه‌هایی نبود که در شأن جلسه و مفاهیمش باشد. می‌ترسید حرف‌هایی بزند که مخاطبان را بترساند و یا سخنی از دهانش در بیاید که برایش گران تمام شود. به چشم‌هایش که زل می‌زد، از حالت نگاهش درمی‌یافتم که خودش هم نمی‌داند چه چیزی دارد می‌گوید. یک مشت اراجیف سر هم می‌کرد و به شکلی تکراری بر زبان می‌آورد. از پیشرفت و آبادانی حرف می‌زد. می‌گفت: «این انقلاب سفید البته به این سادگی طراحی نشده. اگر می‌خواستیم در جا بزنیم، چنین کاری نمی‌کردیم. انقلاب یعنی اصلاح و اصلاح هم یعنی انقلاب. اگر همه‌ی ما این ادعا را داریم که انقلابی هستیم، باید بگذاریم و اجازه بدهیم اصلاحات روند قانونی‌اش را طی کند، تا همگی شاهد رشد و آبادانی بیش‌تر در جامعه باشیم. هر کدام از لویح انقلاب سفید متعلق به مردم و برای آزادی و رفاه مردم است. مردمی که ما می‌شناسیم، گوشت و پوست و خون‌شان با نظام سلطنت عجین است. شما باید از این به بعد شعارتان این باشد که شاه‌تان جاوید است. اگر شاه جاوید باشد، نظام ما نظامی است که می‌تواند در سراسر جهان حرفش را بزند. انقلاب سفید، انقلابی ایرانی و بومی است. انقلابی نیست که کسی آن را از بیرون به مردم تحمیل کرده باشد. خیر! بله، شاه با دست‌های گوهربار به ما تقدیم داشته و ما هم همه‌ی لویحش را

# دستگیری‌های ساواک

نوش جان خواهیم کرد. نوش داروست، نوشدارویی که اقتصاد- سیاست- مردم- ملیت ایرانی و هویت کشور را در برابر خطرات بیگانگان حفظ می‌کند. اگر دست روی دست بگذاریم تا خارجی‌ها بیایند برای‌مان تصمیم بگیرند، چه؟ اگر ما انقلاب سفید را نخواهیم چه؟ چه خطراتی مقابل دیدگان‌مان وجود خواهد داشت؟ آیا این خطرات کم نیست؟ آیا اعلی‌حضرت از این خطرات آگاه‌اند؟ ما آگاه‌تریم یا ایشان که سال‌هاست با همت و کوشش این نظام مقدس پهلوی را حفظ کرده‌اند؟ پس تردید نداریم که مردم با شاه هم رأی‌اند، موافق‌اند، هم‌دست و هم‌رازند. از میان بردن نظام ارباب و رعیتی به سود همه است. این امر بر هیچ کس پوشیده نیست. اما ما به همین وضع نقد داریم. اگر نقد نداشتیم که نمی‌توانستیم حرف مردم را به گوش شاه برسانیم. سؤال دیگر این‌جاست که آیا شاه مملکت، صدای مردم را می‌شنود. اگر می‌شنود، از کجا بدانیم؟ این مردم که علم غیب ندارند. دارند؟ قطعاً نه! پس خوب فکر کنید، یک طوری باید به‌شان گفت.»

تا یکی- دو جمله از این حرف‌ها می‌شنیدم، کلام را روی نوک زبانش گرد می‌کرد و حرفش آب می‌رفت. لب‌ها و گونه‌هاش حالتی منفعل داشت. نوعی خباثت در ابروهای گره کرده‌اش بود. انگار با خودش هم مسأله داشت. مسجد را مال خود کرده بود و هی توی میکروفن

# دستگیری‌های ساواک

هوار می‌کشید و دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد. معلوم بود این روحانی، جیره خوار شاه و دربار است. لازم نبود این‌ها را دیگر معلمی به ما گوشزد کند. هر کدام‌شان تا می‌خواستند از انقلاب سفید حرف بزنند، دو ربالی‌مان می‌افتاد که موضع‌شان چیست.

می‌گفت: «ملی - مذهبی‌ها، اسلام‌گرایان و حتی گروه‌های چپ نیز با این انقلاب مخالفت می‌کنند، چون می‌دانند رشد و آبادانی کشور را به همراه دارد. حتی میان روحانیون هم کسانی هستند که بخواهند در امورات خطیر سیاسی مملکت موش بدوانند. شک نکنید که این‌ها سهم می‌خواهند از قدرت و هرگاه که در طول تاریخ پرفروغ و ارزشمند نظام شاهنشاهی از این حرف‌ها زده‌اند، شاه توی دهان‌شان زده. باید دست شاه را ببوسیم. باید دست‌بوس کسی باشیم که کاری برای این مملکت می‌کند. خوب گوش کنید که شاه اگر نباشد روس‌ها و انگلیس‌ها پدربان را در می‌آوردند. خواسته‌های آن‌ها تمامی ندارد و اگر به‌شان رو بدهیم، حتی در همین دربار هم نفوذ می‌کنند. پس حرف‌مان را باید در لفافه به شاه بزنیم. همان‌طور که شاه محدودیت دارد، ما هم باید محدودیت خودمان را درک کنیم.»

سرم از درد داشت می‌ترکید. او و امثال او می‌ترسیدند اگر تندروی کنند مردم و یا عده‌ای ناشناس نشان‌شان



# دستگیری‌های ساواک

کنند و حساب‌شان را بگذارند کف دست‌شان. می‌خواستیم از دست نمک‌شناس‌هایی مثل او که به مفت‌خواری عادت کرده بودند سرم را بکوبیم به دیوار. عقاید ما با او زمین تا آسمان فرق داشت. به این فکر می‌کردم که رفتار و کارهای شاه را در یکی-دو سال اخیر هر طور مرور می‌کنم، نتیجه می‌گیرم که او نوکر امریکا و اسرائیل است و وقتی وضع جاری کشور را می‌دیدم، غصه می‌خوردم. پیش خودم می‌گفتم اسرائیل اشغالگر در تهران سفارت دارد. پهلوی در مجموع با ۳۰ هزار کارشناس، ایران را تبدیل به جولانگاه این دو کشور کرده و حالا این آقا برای دل صاحب‌مردی خودش چه قدر چرت و پرت می‌گوید. شاه غیر از نوکری آن‌ها کار دیگری نمی‌کند. کشورهای همسایه را برای خودم نمونه قرار می‌دادم و می‌دیدم کشوری را سراغ ندارم که از یک کشور بیگانه این تعداد بالای مستشار در خود بپذیرد. فلسفه‌ی وجودی این کارشناسان هم حفظ و حراست از قدرت بلامنازع شاه بود و بس. همه‌ی ارتش ایران هم زیر نظر این مستشاران بود و وقتی این‌ها را می‌دانستیم، لحظه‌ای نمی‌توانستیم ساکت بنشینیم. ارتش هرچه اسلحه می‌خواست تهیه کند، باید امریکایی‌ها تأیید می‌کردند. زرادخانه‌ی ایران هم دست‌شان بود.

موسی می‌گفت: «نهادهای حساس کشور هم در

# دستگیری‌های ساواک

دست‌شان است و کسانی هم که درون کاخ، دور و بر شاه می‌پلکند، جاسوسی امریکا و انگلیس را می‌کنند.»  
رو کردم به بغل دستی‌ام و دیدم او هم کلافه است. می‌گفت: «این یارو چی دارد می‌بافد برای خودش؟ نصف جمعیت بلند شده و رفته و این بابا هنوز دارد برای خودش هوار می‌کشد. یکی نیست به‌اش بگوید آخر این طوری که تو داری هوار می‌کشی، یک‌هو سخته می‌کنی و می‌افتی روی دست این مردم. بعد باید ببریمت بیمارستان.»  
گفتم: «این طوری دکترها هم جوابش می‌کنند، حاجی!»

تهریش فلفل نمکی‌اش را خرت و خرت خاراند و گفت: «شاه به هر عملی دست می‌زند تا به مذاق آن‌ها خوش بیاید، ولی جوان! این شاه مملکت‌تان هیچ اراده‌ی بالقوه‌ای از خودش ندارد. ساواک خون همه‌ی مردم و گروه‌ها و احزاب را در شیشه کرده و به بدترین شکل با مردم بی‌گناه برخورد می‌کند.»

گفتم: «حاجی! شما انسان روشنی هستید، ولی باید مراقب سن و سال‌تان باشید. در چنین محافلی ساواکی و مأمور گذاشته‌اند و چون اوضاع مملکت ثبات ندارد، این بی‌شرف‌ها به پیر و جوان رحم ندارند. هر کسی هم که حرفی بزند، زود لوش می‌دهند.»

گفت: «من دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم، جوان! آب

# دستگیری‌های ساواک

از سر من گذشته. ما عمرمان را کرده‌ایم. من اگر فردا نباشم، چیزی عوض نمی‌شود، اما شاه می‌خواهد جواب این جوان‌ها را چی بدهد به نظرت؟»

گفتم: «حاجی، جوان‌ها را چه‌طور می‌بینی؟ از کجا این قدر مطمئنی که من نمی‌روم شما رو لو بدهم؟ از کجا می‌دانی که من مأمور نباشم؟»

گفت: «از همین تسبیحی که توی دستت گرفته‌ای می‌دانم که جوان سر به راهی هستی.»

گفتم: «حاجی، این که نشد حرف. مأمور شاه هم شاید لازم شد تسبیح دست بگیرد و بچرخاند. این را چه می‌گویی؟»

گفت: «پدر جان! قربان شکل ماهت بروم. اگر مأمور بودی این طور مثل بچه سرتق‌ها براق نمی‌شدی تو صورت این سخنران. مأمور ساواک کارش گوش دادن به حرف این و آن نیست، او حرف‌هایش را از جای دیگر شنیده و حالا فقط می‌خواهد مردم را گیر بیندازد.»

گفتم: «نظرت درباره‌ی جوان‌ها چی است؟»  
گفت: «پسرم، احدی در کشور حق ندارد علناً دو کلمه حرف حساب بزند. هر جا پا می‌گذاریم، می‌ترسیم که کسی ساواکی باشد و لومان بدهد. هر جا را نگاه بکنی، جز خفقان و فساد و فحشا چیز دیگری نمی‌بینی. شاه مملکت ذلیل امریکا و اسرائیل است. هر جوان مسلمانی

# دستگیری‌های ساواک

وضع را ببیند، در وجودش به دلیل این مسایل بیرونی، احساس خفت و خواری می‌کند. خود شاه بالای حرف سفیر امریکا حرف نمی‌زند، چه برسد به رئیس جمهور امریکا. سرلشکر مملکت جلو یک ستوان امریکایی خبردار می‌ایستد. ارتشی‌ها می‌گویند که اگر یک قطعه‌ی هواپیما خراب شود، حق نداریم به‌اش دست بزنیم. روزی را که نیکسون پا به ایران گذاشت، یادت هست؟»

گفتم: «بله حاجی.»

گفت: «خب، شاه مثل یک برده به او تعظیم کرد.

یادت هست امام چی گفت؟»

گفتم: «نه حاجی، چی گفت؟»

گفت: «تو چه جوانی هستی که نمی‌دانی آیت‌الله خمینی چه واکنشی داشت؟ واقعاً که! پس شما جوان‌ها چه کار می‌کنید؟»

گفتم: «من همه‌ی اعلامیه‌های امام را خوانده‌ام. ما را

دست کم گرفته‌ای‌ها، حاجی!»

- امام فرمود هر وقت به عنوان یک مسلمان ایرانی یاد این صحنه که در تلویزیون دیدم می‌افتم، از شرم حتی نمی‌توانم کلامی سخن بگویم. این، برای کشوری که مردمش مسلمان هستند، خفت بزرگی است. الحق که امام پرده از هر چه می‌توانست برداشت و برای همین کارها و اقدام‌هاش تبعید شد. فرمود اگر یک امریکایی مرجع

# دستگیری‌های ساواک

تقلیدتان را زیر کند، این‌جا نباید محاکمه شود و باید برود در دادگاه امریکایی.

گفتم: «این‌ها را می‌دانم. در جریان ریز مطالب بوده‌ام.»

انگار حرفم را نشنیده گرفته باشد، ادامه داد: «ولی اگر یک نفر یک سگ امریکایی را زیر کرد، باید این‌جا مجازات بشود. این درست است؟ از نظر تو که جوانی و پرشور، این درست است؟ کجاش با عقل جور در می‌آید؟ آدم عاقل کشورش را می‌دهد دست یک مشت بیگانه و گرسنه؟»  
جواب دادم: «نه. حرف امام هم البته برای امریکا و انگلیس حسابی گران تمام شد.»

با دست به شانهام زد و من از جا پریدم. پیرمرد زنده دلی بود. گفت: «مسلماً امام از سال ۴۱ به این طرف، به پایه‌گذاری حکومت اسلامی می‌اندیشید. از همان روزهای نخست هم به اطرافیانش گفت که ما شاه نمی‌خواهیم. چون مرکز فساد است.»

گفتم: «حاج آقا، اسم‌تان را نپرسیدم.»  
سرش را تکان داد و گفت: «یدالله، بچه‌های محل به‌ام می‌گویند عمو یدی.»

از آن دسته پیرمردهایی بود که چکشی حرف می‌زنند. گفت: «گل پسر، گوش کن. این شاه شما از پدرش رضاخان یاد گرفته که با دین مخالفت کند. پدرش هم به

# دستگیری‌های ساواک

همین شکل خواسته بود تا دین را از صحنه‌ی ایران محو کند. چون نوکر بیگانه‌هایی مثل انگلیس بود. انگلیسی‌ها فهمیدند که اگر مذهب شیعه در کشور پا بگیرد، دیگر دیکتاتوری نمی‌تواند دوام بیاورد.»

پریدم وسط حرفش: «اولاً که شاه ما نیست و شاه شماست...»

پیرمرد زد زیر خنده و گفت: «دست مریزادا! حالا دیگر شد شاه ما؟... این همه برات روضه خواندم که این مردک را نسبتش بدهی به من؟... بفرما، حالا بیا و خوبی کن به این جوان‌ها. بعد انگشتت را گاز می‌گیرند...»

هیش و فیشی کرد، دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرق سر و صورت و گردنش را خشک کرد.

گفتم: «عمو یدی، مگر ما همین حالاش هم شیعه مذهب نیستیم؟ این شاه که تا ولش می‌کنی می‌رود مشهد. تازگی‌ها هم که چپ و راست اسم امام رضا(ع) روی زبانش است.»

گفت: «ساده‌اید شما جوان‌ها به خدا. این از سیاستش است، عمو. می‌بیند نه راه پیش دارد و نه راه پس. شیعه بودن ما یک حرف است، اجرای دین در سطح کشور یک حرف دیگر. انگلیس و امریکا هم از پسر رضاخان پشتیبانی کردند تا مذهب شیعه در کشور رشد نکند.»

گفتم: «عمو یدی، من که گوشم بدهکار این کارها

# دستگیری‌های ساواک

و حرف‌های‌شان نیست. یا با بچه‌ها می‌نشینم سخنرانی گوش می‌دهم یا این روزها ماه رمضان تو مسجد همین بازار پای صحبت‌های آیت‌الله محلاتی می‌نشینم.»

گفت: «احسنت. خب تعریف کن ببینم، جوان. آن جاها چه خبر بود؟»

سرم را انداختم پایین و گفتم: «والله چی بگویم، حاجی؟ قابل عرض... شما که خودت بهتر از من از اوضاع و احوال خبر داری. هفته‌ی پیش آیت‌الله محلاتی تنها نبود و وعاظ جوان دیگر هم که تسلط کافی به موضوع داشتند، کنار ایشان ایستاده بودند و از محلاتی دفاع می‌کردند.»

حاجی سرش را به طرفم خم کرد: «نظرت راجع به علمای دیگر چی است؟ بعد از امام حرف‌های کدام بیش‌تر به جان و دلت می‌نشیند؟»

گفتم: «آقای شجونی هم سخنران خوبی است. تا آن‌جا که به نظر می‌رسد، فعلاً که قرار بر این شده تا هر کسی را دستگیر می‌کنند، فردایش یک سخنران دیگر جایش را پر کند.»

لب‌های حاجی خشک شده بود: «بله خب، قابل پیش‌بینی است. وقتی همه را دستگیر می‌کنند، همین‌طور هم می‌شود.»

همین‌طور که تسبیح می‌انداختم، حرفم را ادامه دادم: «چند روز پیش، دست آخر شاه‌ی‌ها مجبور شدند فرش

# دستگیری‌های ساواک

مسجد را جمع کنند، اما این کارشان هم مانند همه‌ی کارهای دیگر فایده‌ای نداشت. هر روز سخنران جدیدی با لباس مبدل وارد مسجد می‌شود. با یک لباس مبدل دیگر هم از در دیگر مسجد می‌رود بیرون. یک روز بلندگوی مسجد و یک روز دیگر هم برق مسجد را قطع کردند. بلندگو را که قطع کردند، همه‌ی جمعیت فشار می‌آوردند تا به منبر نزدیک‌تر شوند. هر کاری می‌کردیم، صدا به صدا نمی‌رسید. آخر همه‌ی این مصیبت‌ها، در مسجد را بستند. سه-چهار روز گذشت، اما دیگر از سخنرانی پس از نماز ممانعت شد. تعدادی از سران و عاظ توسط نیروهای شاه بازداشت شدند. سر و صداها تا مدتی خوابید. به نظرم رژیم هم مثل مردم اغلب و عاظ مشهور را می‌شناسد و از همین رو نمی‌تواند زیاد آن‌ها را در زندان نگه دارد.»

پس از آن روز تا مدتی دیگر حاجی یدی را ندیدم.

اعلامیه‌ی دیگری از امام را خواندم. در همین اثنا امام از ترکیه به نجف رفتند. سپس از آن جا راهی پاریس شدند و در همین حال هم در آن اعلامیه گفتند: «هر جا که باشم، درباره‌ی این مملکت سکوت نخواهم کرد و وظیفه‌ام را انجام خواهم داد.»

در زمان تبعید امام، روزگار آشفته‌ای را پشت سر می‌گذاشتم. سعی کردم برای تنوع روحی هم که شده،



# دستگیری‌های ساواک

همراه کسانی که در جلسات با آن‌ها رفیق شده بودم، پای صحبت‌های آقایان مروارید و محلاتی و شجونی و حجازی بنشینم. از نظر من، کار آن‌ها استمرار و حفظ و حراست از حرکت عظیم آزادی خواهانه‌ی امام بود. حرکت امام در این مقطع همان حرکت مردم بود. یعنی به لحاظ تکنیکی و تاکتیکی امام می‌خواست مفهومی را به ذهن مردم بتاباند. حالا دیگر می‌شد از موقعیت جامعه دریافت که اگر مردم نباشند حتی امیر المؤمنین (ع) هم خانه نشین می‌شود. وعاظ هم می‌خواستند به نوعی همین مفهوم را به روشنی بازتابانند. امام از عراق اعلامیه می‌دادند و مردم هم با هوشمندی به وظیفه‌شان عمل می‌کردند.

از آن روز به بعد، عمو یدی را فقط یک‌بار دیگر در مجلس سخنرانی آیت‌الله شجونی دیدم.



فصل یازدهم

دوستی با عزّت



روزی در سال ۵۱ به منزل آیت‌الله سعیدی رفتم. کفش‌هایم را کندم و هنوز روی زمین ننشسته بودم که آیت‌الله آمد و دستم را گرفت. با لطف و مهربانی مرا به دنبال خود کشید و به جمع تازه‌ای برد که هیچ چهره‌ی آشنایی در میان‌شان نمی‌دیدم. سلام و علیک کردیم و روی هم‌دیگر را بوسیدیم. نشستیم و حاج آقا سعیدی هم کنارمان نشست. دو جوانی که هم سن و سال خودم به نظر می‌رسیدند، به پشتی تکیه داده بودند.

آیت‌الله سعیدی از من پرسید: «این آقایان را می‌شناسی؟»

جواب دادم: «خیر حاج آقا.»

آیت‌الله سعیدی لبخندی زد و گفت: «خب، حالا با هم

# دوستی با عزت

دوست می‌شوید.»

سپس رو به دو جوان دیگر ادامه داد: «اکبر آقا از مردان خوب روزگار است. پسر نیکی است.»  
دو جوان دیگر سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. یکی‌شان که فقط سلام و علیکی با هم کرده بودیم، دستش را دراز کرد و با من دست داد.

آیت‌الله گفت: «یکی از وظایفی که من در این‌جا خودم را ملزم به انجامش می‌دانم، ایجاد دوستی‌های جدید سیاسی است؛ آشنایی و رفاقت بین بچه‌های تازه نفس سیاسی. انگار بوی سیاست را از دور می‌شنوم و هر که استعداد بیش‌تری دارد و مشتاق‌تر است، پیدا می‌کنم. پس باید دستش را بگذارم تو دست آدم‌هایی مثل خودش. مگر نه، اکبر آقا؟»

گفتم: «بله حاج آقا. شما لطف دارید به من.»  
گفت: «می‌توانید با اکبر بیش‌تر آشنا شوید. اعلامیه‌های امام را پخش کنید و این جلسات شاید نقطه‌ی عطفی باشد تا عده‌ای از بچه‌هایی که دور و برمان می‌شناسیم بروند در کار مبارزات سیاسی. این دوستان، از حسن حسن‌زاده بگیر که این‌طور ساکت نشسته و حرف نمی‌زند - چون حالا دارد تو را واریسی می‌کند و بعد از دوستان باهوش و زیرک تو می‌شود - تا دیگران که این‌جا حضور دارند، در آینده دوستی صمیمانه‌ای با تو برقرار خواهند کرد.

# دوستی با عزت

اکبر، از این روز به بعد دوره‌ی تازه‌ای را در زندگی‌ات تجربه می‌کنی و البته این تجربه‌ی تو برای ما هم جالب است. اگر می‌خواهی واقعاً کار تأثیرگذاری برای مبارزه انجام بدهی، باید جلسات ما را محور کارهایت بدانی.»

از شادی نمی‌دانستم چه بگویم و نمی‌خواستم حرفی بزنم. دلم می‌خواست کلماتی که از دهان آیت‌الله خارج می‌شود، پایان نداشته باشد. در ذهنم تصویر دوستان قدیمی‌ام آمد و به این فکر کردم که هرطور شده باید با نظر حاج آقا موافقت کنم.

به خودم می‌گفتم: «اکبر، اکبر خان مهدوی، باید دیگر پای یک سری از دوستان قدیمی‌ات، یعنی کسانی مثل محمد احمد، حسین، رضا و دیگران را خط بکشی. نباید پاهایشان را به این نشست‌ها و جلسات باز کنی.»

در همین زمان آیت‌الله گفت: «اکبر، بیش‌تر موضوع مبارزه را از این زمان به بعد باید شخصی بدانی. البته قبلاً هم حتماً برای تو که جوان باهوش و با استعدادی هستی، همین‌طور بوده. می‌خواهم بیش از هر کس از خودت مایه بگذاری. مخفیانه بودن کارهای سیاسی هم می‌طلبد که بی‌سر و صدا و در سکوت تصمیم‌گیری. بحث اعتماد کردن به دوستان در میان نیست. اگر اتفاقی برای‌شان بیفتد، تو باید اول از همه خودت را در قبال خانواده‌شان مقصر بدانی. همان‌گونه که امام عمل می‌کنند، از ایشان الگو می‌گیریم.

# دوستی با عزت

اگر کسی داوطلبانه خواستار ورود به عرصه‌ی مبارزات سیاسی شد، بحثش فرق دارد. مثل خود تو.» در جلسه‌ی دوم، با حسن که آن زمان شغل آزاد داشت، بیش‌تر آشنا شدم. به من گفت که ساواک یک‌بار او را دستگیر کرده و الآن که در منزل آیت‌الله سعیدی است، چند روزی می‌شود که آزاد شده. حسن مرا با شخص دیگری آشنا کرد که اسمش عزت بود.

عزت در نخستین برخورد، به من گفت: «پیش از این جلسات هم همیشه سعی می‌کردم خصوصاً اعلامیه‌های حضرت امام را مخفیانه هم شده بخوانم و میان افرادی که از شاه و حکومتش متنفرند پخش کنم.» علاوه بر عزت یکی دیگر از حاضران در جلسه هم فراری بود.

از آن روز به بعد که آیت‌الله سعیدی دوستانه و با مهربانی دستم را گرفت و برد به جمع بچه‌ها، به طور مرتب هفته‌ای یک‌بار در منزل آیت‌الله دور هم جمع می‌شدیم. هر کس مطالب سیاسی‌اش را با جمع دوستان درمیان می‌گذاشت که انصافاً برایم شیرین بود. با هر فرد جدیدی که دوست می‌شدم، دیگر به او اعتماد می‌کردم. پس از گذشت یکی - دو ماه، به دلیل تسلطی که به حرف‌ها و شیوه‌ی رفتار ساواکی‌ها یافتم، متوجه شدم یکی از ساواکی‌ها می‌آید توی جلسه و کنار ما می‌نشیند



# دوستی با عزت

و حرفی هم نمی‌زند. به آیت‌الله سعیدی چیزی نگفتم. خواستم خودم او را محک بزنم. اول ابراز نظر نمی‌کرد. چند جلسه که گذشت، از او خواستم حرفی بزند و مواضعش را روشن‌تر بیان کند. مخالفتش نخنما و سست بود. فهمیدم نه تنها مخالفتی با سلطنت پهلوی ندارد، بلکه در عمق وجودش آن را تصدیق می‌کند. او شاه را ولی نعمت کشور می‌دانست. می‌گفت: برای کشور کارهایی می‌کند، ولی باید تغییراتی در دولت ایجاد کرد. زبانش نمی‌چرخید که خود شاه را مقصر اصلی فساد و فحشا و مشکلات اقتصادی و زیربنایی کشور بداند. وابستگی به امریکا را کتمان می‌کرد و در عوض به تشریح کارهای مفید مستشاران‌شان می‌پرداخت. این حرف‌ها را البته طی هشت- نه جلسه، با احتیاط تمام از فحوای کلامش دریافتیم، و گرنه به این سادگی‌ها جایی نمی‌خواهید که آب زیرش برود.

عزت گفت: «ما به دنبال تحقق شعار استقلال هستیم و در عین حال ساواک ارتباط شاه با بیگانه را کتمان می‌کند. اخبار سفارشی و بی‌خاصیت شاه هم که در جراید حکومت منتشر می‌شود، همین دروغ‌ها را منعکس می‌کند. جراید در هیچ موردی عملکرد شاه را نقد نمی‌کنند و مدام از آبادانی می‌نویسند و کوچک‌ترین مواردی که نفع مردم درش گنجانده شود در آن‌ها دیده نمی‌شود.»

# دوستی با عزت

این حرف‌ها انگار حرف‌های برادرم بود. حرف‌های عزت در حضور همین مأمور ساواک گفته می‌شد. من عزت را در جریان گذاشتم و بعد موضوع را با بچه‌های حاضر در جلسه هم مطرح کردم. دیگر جلسات را پنهانی برگزار می‌کردیم. تا مدت‌ها هر کدام مان که آن یکی را می‌دید، به او خبر می‌داد جلسه‌ی بعدی کی و کجا برگزار خواهد شد. البته بعدها هم باز کاشف به عمل آمد که در همان جلسات سرّی هم، دو نفر اخبار جلسه را به ساواک اطلاع می‌دادند، ولی این بار مشخص نشد آن دو چه کسانی هستند. دیگر برای من و عزت روشن شده بود که ساواک سعی می‌کند پیچیده‌تر از قبل رفتار کند. خط ما باز از آن گروه جدا شد و تعدادی از اعضای گروه هم منافق از آب در آمدند. من که از ابتدا مقلد امام بودم، رابطه‌ام در تحرکات سیاسی، رابطه‌ای مخفیانه با گفته‌های خود ایشان و اعلامیه‌های‌شان بود. عزت می‌گفت: «آن دسته از کسانی که مقلد امام‌اند، به طور صد در صد از امام پشتیبانی می‌کنند. منابع دینی اصلی هم که به آن‌ها مراجعه می‌شود، قرآن و نهج البلاغه است. وقتی پای منبرها می‌روم، هر روز یک چیز تازه یاد می‌گیرم و تیزتر می‌شوم، اکبر. در تهران باید بیش‌تر به جلسات قرآن برویم و حتی‌المقدور سعی کنیم ارتباطمان با این جور مساجد و خانه‌ها هم حفظ شود.»

# دوستی با عزت

با عزّت به هر جایی که فکرش را می‌شد کرد، می‌رفتم. ماه‌های رمضان قرآن ختم می‌کردیم. در کلاس‌های عربی حاضر می‌شدم و هشتاد درصد معانی قرآن را از بر بودم. پیش‌تر، از نوجوانی و جوانی، با قرآن انس داشتیم و با چنین مقدمه‌ای، می‌توانستم علایقم را جدی‌تر پی‌بگیرم. به مرور زمان و گذشت سالیان، دریافتم که قرآن همه‌اش یک مجموعه است و یک حرف را می‌خواهد بزند. همین‌طور که در عقیده‌ی هر مسلمانی هم این نکته وجود دارد که سخن پیامبر(ص) یک مجموعه است، ولی هر کدام از این سخنان مسؤولیت زمانی خاصی دارند. هر کدام مجموعه‌ای هستند و در بستر زمانی خاص، وظایفی را برای هدایت انسان‌ها بر عهده می‌گیرند.

در راه بازگشت از جلسه‌های قرآن‌خوانی داغ بودیم. با عزّت حرف می‌زدیم و با تحلیل‌های مان می‌خواستیم همه‌چیز را روشن کنیم.

عزّت می‌گفت: «جذب یک قسمت قرآن نشو. آخوندها را می‌بینی که از اول به‌مان می‌گویند «یس» قلب قرآن است؟ بی‌خود که نمی‌گویند. آن‌ها در این حوزه تخصص دارند و کارشان است. پس یک چیزی می‌دانند که این را می‌گویند.»

من و عزّت کل‌کل هم می‌کردیم. زیاد که حرف می‌زد، می‌گفتم: «تو که این قدر حرف می‌زنی، بگو ببینم قصص

# دوستی با عزت

قرآن و داستان‌هایی مثل روایت‌هایی از زندگی حضرت یوسف را خوانده‌ای؟»

وقتی او درباره‌ی قرآن و امام حرف می‌زد، می‌گفتم: «عزت، امام قطعاً وظیفه‌ی بزرگی بر عهده دارند، ولی وظیفه‌شان آموختن قرآن نیست. این را که خدا را شکر می‌دانی؟ هان؟ یا این را هم من باید به تو بگویم؟ مباحث عرفانی و فلسفی را باید خودمان برداشت کنیم. تا به حال هیچ مفسری این را که من می‌خواهم بگویم، به تو گفته؟ گفته که به دو گونه باید به آیات نگاه کنی؟ برای تو نمی‌دانم، اما برای من، هر آیه دو بعد دارد؛ یکی لفظ و دیگری معنا. معنایش را بی‌تردید تنها پیامبر(ص) می‌داند و مفسران بزرگ اهل حکمت...»

بادی به غبغب می‌انداختم و می‌گفتم: «تو از جنگ تبوک چیزی می‌دانی؟ رابطه‌ی صمیمی پیامبر(ص) و حضرت علی(ع) تا به حال برایت مورد سؤال نبوده؟ عزت، این پرسش همواره وجودم را به خلجان می‌اندازد که چگونه باید به قرآن عمل کرد. هر کتابی را که بیش از یکی - دو بار می‌خوانم، خسته کننده به نظرم می‌رسد، ولی قرآن می‌تواند کتاب بالینی هر انسانی باشد.»

عزت بحث را عوض می‌کرد و حرف‌هاش را از صحبت مستقیم درباره‌ی دین و مذهب به شخصیت‌های مذهبی تقلیل می‌داد. می‌گفت: «وقتی آیت‌الله بروجردی به

# دوستی با عزت

رحمت خدا پیوست، علمایی مثل آیت‌الله حکیم زیاد بودند، مگر نه اکبر؟ کسانی مثل شریعتمداری هم بودند که به شکل مفتضحانه‌ای آبروی خودشان را بردند. شریعتمداری از همان اول ساز حمایت از شاه را سر داد. رسوایی‌اش همه جا را فرا گرفت. بنابراین غیر از علمای ساکن عراق، علمای بزرگی که می‌توانیم به آن‌ها و حرفشان استناد کنیم، یکی آیت‌الله گلپایگانی و دیگری آیت‌الله خمینی است. این علما به جریان تصویب لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی - ولایتی واکنش نشان دادند و علیه آن اعلامیه صادر کردند. به اعلامیه‌های امام نگاه کن. این اعلامیه‌ها من یکی را که زنده می‌کند. چرا که هر وقت به دستم می‌رسند، متوجه می‌شوم دارم یک چیز متفاوت می‌خوانم، اما آیت‌الله سعیدی از کسانی است که وقتی نام امام را می‌آورد، تمام وجودش، ایشان را فریاد می‌زند. او از یاران وفادار امام است و ارادت خاصی هم به ایشان دارد. ما نخستین درس‌های مبارزات سیاسی را همراه با دوستان و نزدیکان آیت‌الله سعیدی و در خانه‌ی او آموختیم و به فعالیت‌های مان وسعت بخشیدیم. آن موقع تو در جمع ما حضور نداشتی.»

می‌دانستم که عزت دیگر کم آورده است و حرفی برای گفتن ندارد. گشتن با موسی و رضا این فایده‌ها را هم برایم داشت.



فصل دوازدهم

آن دو





ظهر برای استراحت و ناهار به خانه رفتم. ساعت یک بعد از ظهر، داشت چرت می‌گرفت و پلک‌هایم می‌رفت روی هم که صدای زنگ خانه در سرسرا پیچید. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. بلند شدم و رفتم طرف راهرو.

یکی از پشتِ در اسمم را صدا زد. صدا برایم آشنا بود. هنوز در حالت خواب و بیداری بودم و بفهمی - نفهمی هوش و حواسم سر جایش نبود. گوش تیز کردم تا ببینم کیست. سعی کردم حواسم را جمع کنم. در را که باز کردم، دیدم رضا تمام قد و مضطرب مقابلم ایستاده و دارد نفس نفس می‌زند.

گفتم: «چه خبر شده رضا؟ چه اتفاقی افتاده که

# آن دو

این‌طور نفس نفس می‌زنی؟»

بعد تعارفش کردم بیاید تو و یک لیوان آب بخورد. اولش فکر کردم حتماً اتفاقی برای خودش یا مادرش افتاده. نفسش که جا آمد، تعارفم را رد کرد و گفت که چند نفر از اداره‌ی شهربانی به مغازه آمده‌اند، دنبال من می‌گردند و الآن هم دو ناشناس دارند می‌آیند سمت خانه‌ام.

تا آمدم به خودم بجنبم، دو نفر لباس شخصی توی درگاه در ایستادند و درباره‌ی عزّت ازم سؤال کردند. گفتم: «اصلاً او را نمی‌شناسم.»

آن یکی که قد کوتاه‌تری داشت، همان دم یک سیلی خواباند توی گوشم که گوشم سوت کشید. گفت: «هر چیز توی خانه داری، بردار و همراه ما بیا.»

آن یکی که سبیل پت و پهنی داشت و قدش هم بلندتر بود، قیافه‌ی آدم‌های مهربان را به خودش گرفت و گفت: «شما زن و بچه داری، کاسب این محلی، به ریخت و قیافه‌ات هم نمی‌خورد که آدم شروری باشی. اگر هم بخواهی آدم شری باشی، برای ما نیستی. پس فکرها را بکن تا دیگر مزاحمت نشویم.» رضا نیامد توی خانه و همان‌جا در حیاط با هم خداحافظی کردیم.

رضا که آمد توی حیاط، من کلون در را کشیدم. می‌دانستم اگر لام تا کام حرفی از عزّت به آن‌ها بزنم،

# آندو

دیگر گیر افتاده‌ام. تازه پای خودم هم وسط بود و هیچ‌طوری نمی‌شد پخش اعلامیه و مبارزه را توجیه کرد. از این گذشته من آدم رکی بودم. می‌دانستم که وقتی ازم بازجویی کنند، اصلاً اهل توجیه و این حرف‌ها نیستم. پیش خودم می‌گفتم: «آدمی که از سربازی فرار کند، دیگر دنبال توجیه قضایا نیست.»

خودم را می‌شناختم. می‌دانستم که هیچ چیز را قبول ندارم و به تعبیری ساختار شکن هستم.

از ظهر آن روز مدت‌ها گذشت و فهمیدم که تحت تعقیب‌ام. هر وقت می‌خواستیم از خانه پا به مغازه بگذارم، می‌دیدم توسط مأموران ساواک تحت نظر هستیم. اول تصورم این بود که اگر هم بخواهند مرا تحت نظر بگیرند، حتماً پنهانی این کار را می‌کنند، ولی دیدم که نه، کاملاً هم علنی کار می‌کنند.

روز بعد، باز هم سر ظهر دو نفر لباس شخصی آمدند دم در. یکی از آن‌ها که دماغی گوشتی داشت و حالتی از کرختی در وجودم برمی‌انگیخت، با کف گرگی زد تخت سینه‌ام. من عقب عقب رفتم و تا خواستم خودم را جمع و جور کنم، هر دوی‌شان رفتند توی خانه. یکی‌شان رفت توی اتاق سمت چپ راهرو و آن یکی رفت توی اتاق کنار دست‌شویی و هر چه داشتم و نداشتم، ریختند کف

اتاق. دست آخر هم اسلحه‌ی برادرم را کشف کردند و با خودشان آوردند بیرون.

یکی شان پرسید: «مفنگی، واسه‌ی چی این اسلحه را نگه داشته‌ای؟»

گفتم: «مفنگی خودتی مردک...»

با مشت کوبید توی قفسه‌ی سینه‌ام، بعد هم دست کرد زیر کتفم و مرا انداخت توی ماشین. از آن جا به سرعت سر از کمپته‌ی ضد خرابکاری درآوردم و تا آمدم اوضاع خودم را واریسی کنم، دیدم وسط کمپته و در چنگال گرگ‌ها اسیر هستم.

تا آن زمان پلیدی شاه و ساواک به این حد برایم روشن نشده بود. در کمپته‌ی ضد خرابکاری مورد شکنجه و فشارهای روحی و روانی شدیدی قرار گرفتم. هر دو این نامردها می‌آمدند و می‌رفتند. هر وقت یکی شان چیزی می‌گفت، اعصابم را می‌ریخت به هم. اول هر گونه اتهامی را که دل شان می‌خواست به من بستند. آن قدر کتکم زدند که دیگر صدایم در نمی‌آمد. صدا توی گلو و حنجره‌ام خفه شده بود. هر چه فحش بود نثار خودم و خانواده‌ام کردند. می‌خواستند هم از لحاظ فیزیکی مرا مورد ضرب و شتم قرار دهند، هم روحیه‌ام را فرو بریزند. چند ساعتی که گذشت، فهمیدم در کمپته صدایم به جایی نمی‌رسد و هر چه فریاد بکشم، صدایم بیرون نمی‌رود. بازجوی درشت

# آن دو

هیكل و بی قوارهای که بینی اش شکسته بود، عکس‌هایی از شهید اندرزگو به من نشان داد. در عکس‌های سری اول، واقعاً چهره‌ی کسی برایم آشنا نبود و از عکس‌های سری دوم هم فقط عزّت را می‌شناختم.

چند روز بعد، وقتی دیدند حرفی ندارم، آزادم کردند. سیاه و کبود شده بودم. هفته‌ی بعد از این ماجرا، یک روز در خیابان شهباز سوار موتور گازی‌ام بودم که پیکانی پیچید جلوم و دو نفر از داخلش پریدند بیرون. یکی موتورم را گرفت و آن یکی خودم را برد و انداخت توی ماشین. آن‌ها بار دیگر مرا به کمیته بردند و آن‌جا باز هم تا می‌توانستند کتکم زدند. این بار دور چشم‌هام سیاه و کبود شده بود. مرا بستند به تخت و شلاقم زدند. دیگر نایی در بدنم نبود. نفسم به زور از سینه در می‌آمد. معلوم شد یکی دیگر رابطه‌ی من و عزّت را لو داده است. چون اطلاعاتی را به زبان می‌آوردند که جز من و عزّت و چند نفر از دوستان، کس دیگری از آن‌ها اطلاع نداشت.

یکی از بازجوها تکیه کلام‌هایی از حرف‌های آیت‌الله سعیدی را برایم می‌گفت. از ترس به خودم می‌پیچیدم و جز لرزیدن، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. یکی را آوردند بالای تختم. گفت: «علی اکبر، اگر کسی را می‌شناسی بگو.»

در جواب‌شان گفتم: «قرارمان با عزّت همیشه یک‌طرفه

# آن دو

است و او هم الان فراری است.»

آن شب در کمیته‌ی ضد خرابکاری زیر شلاق و فحش و ناسزای ساواکی‌ها هر طور بود تا صبح دوام آوردم. قرار بر این بود که هر کسی را گرفتند، تا ۱۲ ساعت نباید چیزی را لو بدهد. روز دوم باز هم شلاق زدن را شروع کردند.

زیر لب گفتم: «به خدا نمی‌دانم کجاست. یک وقتی در منزل غلام‌علی حلوایی دیده بودمش. حلوایی هم چشم‌های کم سویی دارد و جایی را نمی‌بیند.»

## فصل سیزدهم

### سلول





میان خواب و بیداری صدای گرفته‌ی حلوایی را شنیدم که با زور از حنجره خارج می‌شد. شبانه رفته بودند منزل پیرمرد بی‌چاره و دستگیرش کرده بودند. به‌اش گفتند: «این را می‌شناسی؟» با صدای خشک گفت: «نه.» بردندش و آخر شب نشده باز هم مرا با کابل زدند و کشان کشان بردندم سمت سلول انفرادی.

در سلول که بسته شد، در تنهایی و تاریکی یاد شب قبل افتادم. از انتهای کوچه که به خیابان فرعی منتهی می‌شد، به سمت خانه می‌رفتم که دیدم عزّت به همراه چند نفر دیگر از بچه‌ها، در حالی که شانهاش به دیوار ساییده می‌شود، به سمتی می‌رود. بی‌اختیار گفتم: «عزّت!» گفت: «برو که دنبالت می‌آیند.»

# سوال

سرم را هم به سمتش برنگرداندم تا یک وقت مشکوک نشوند.

پانزده- شانزده روز مرا سوار ماشین کردند و حوالی میدان خراسان گرداندند تا اگر عزت شاه‌ی را دیدم، به‌شان بگویم، اما در خیابان‌ها هیچ خبری از او نبود. از آن شب گویی عزت آب شده بود و رفته بود توی زمین.

فصل چهاردهم

از کارگاه تا کمیته



در خیابان سیروس هنرستانی است به نام هنرستان بهبهانی. همان اطراف یک کارگاه بافندگی هم به چشم می‌خورد. یکی - دو هفته پس از شبی که عزت را طرف‌های مغازه دیدم، به خانه‌ای نزدیک همان کارگاه منتقلم کردند. این خانه از لحاظ موقعیت دید کاملی به کارگاه داشت و به آن جا مشرف بود. چیز زیادی در خانه به چشم نمی‌خورد. سوزنی‌های گلدان نخل راهرو، زرد شده بود و توی یخچال آشپزخانه یک پارچ آب با چند بسته سیگار اشنو دیده می‌شد.

معلوم بود که از گرداندنم داخل شهر چیزی گیرشان نیامده است. پنج نفر همراهم بودند. یک سرکرده و چهار لباس شخصی. قیافه‌ی یکی زار و نزار بود. زیر چشم‌هاش

# از کارگاه تا کمیته

گود رفته و سایه افتاده بود. آن یکی که گردن پت و پهنش مانع بستن دکمه‌ی یقه‌ی زیر گره کراواتش می‌شد، باسنش را به زور تکان می‌داد. فکر کردم همین الآن است که شلوارش از بالا جر بخورد. یکی به آن‌ها گزارش داده بود که عزت به این جا رفت و آمد می‌کند. روبه روی پنجره‌ای که به کارگاه دید داشت، من را نشانند روی یک چهارپایه و دست و پایم را با طناب بستند. در طبقه‌ی پنجم، بی صدا روی صندلی نشستم. یکی از لباس شخصی‌ها که پلک چشمش می‌پرید، گردن خم کرد طرفم و جویده جویده گفت: «اگر امشب این یارو را این جا پیدا نکنیم، در عوض گردن تو را خرد می‌کنیم.»

در کارش هم هول بود. هر کس می‌آمد و می‌رفت، می‌پرسید: «همین است؟» می‌گفتم: «نه. این نیست.» آن وقت نفر بعدی که از در کارگاه وارد می‌شد، باز می‌پرسید: «این یکی چه طور؟»

روز سوم نزدیکی‌های غروب عزت سری به کارگاه زد. رنگ از رخسارم پرید. امیر گروه عکس عزت را در دست داشت و اصرار کرد که خودش است. قبول نکردم. گفتم اشتباه می‌کنید. آن‌ها دیگر به حرف‌های من توجهی نکردند و در دم رفتند پایین و مسلح شدند. از پشت پنجره‌ی بالا دیدم که عزت رفت توی یک ساختمان بزرگ دیگر. سقف‌های کارگاه شیروانی بود. سراسر محوطه‌اش

## از کارگاه تا کمیته

از سه ساختمان مجزا تشکیل می‌شد. هر ساختمان در هر ضلع چهار در داشت که دو تا از آن‌ها باز بود. لباس شخصی‌ها پنج نفری، در را با لگد باز کردند و به دنبال عزّت رفتند داخل ساختمان. دنیا داشت روی سرم خراب می‌شد. اگر آن‌ها عزّت را می‌گرفتند، همه چیزمان لو می‌رفت. من تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که به حضرت زهرا(س) متوسل بشوم.

اما عزّت با یک کت و شلوار خاکستری از دری که رو به حیاط بود، پا به فرار گذاشت. داخل ساختمان لباسش را عوض کرده بود، تا کسی او را نشناسد. خدا را شکر کردم. عزّت فرار کرده بود و مأموران دست از پا درازتر برگشتند به طبقه‌ی پنجم.

وقتی برگشتند، طلبکار بودم. خودم را زدم به آن راه که مگر نگفتم این عزّت نیست. آن یکی که صورتش به زردی می‌گرایید، یک دسته کلید از جیبش در آورد. دست‌بندم را که به پایه‌ی میز فلزی وصل بود، گشود و طناب را از دور پاهام باز کرد. آن وقت با مشتم محکم زد به پهلوی چپم. گفت: «یالا، بلند شو که می‌رویم کمیته. معطل نکن!»





## فصل پانزدهم

کلاه



به کمیته‌ی ضد خرابکاری برگشتم. در کمیته اعضای ساواک جلسه‌ای تشکیل دادند. دستور دادند تا به طبقه‌ی بالا بروم. من هم به طبقه‌ی بالا رفتم. نامه‌ای به دستم دادند و گفتند فعلاً بازش نمی‌کنی. از پله‌ها بالا رفتم و هر چه دور و برم را نگاه کردم، کسی در طبقه‌ی دوم نبود. روی صندلی نشستم و از لای دری که به اتاق نسبتاً بزرگ دیگری باز می‌شد، مقداری پوشه و مدرک روی میز دیدم. میزی را چیده بودند و بساط چلوکباب روی آن پهن بود. انواع میوه و مخلفات دیگر هم توی دیس بزرگ بلوری دیده می‌شد. گردن راست کردم و سر جنباندم. حالا کلاه عزّت را هم روی میز می‌دیدم. داشتم روی میز را نگاه می‌کردم که یکی آمد و ازم

# کلاه

پرسید: «تو این جا چه کار می کنی؟»  
جواب دادم که از پایین بهام گفته اند بیایم بالا. نامه را  
از دستم گرفت و باز کرد. بعد متنش را خیلی سریع خواند  
و باز برش گرداند به خودم و با تحکم گفت: «برو پایین. تو  
دیگر این جا کاری نداری!»

## فصل شانزدهم

هم‌بند



عزت شاهی را ساعت یازده همان شب دستگیر کردند. در حین فرار یک پایش توسط مأموران تیر خورده و گیر افتاده بود.

از زمان دستگیری، شب و روزم یکی بود. گوشه‌ی کمیته‌ی ضد خرابکاری، شده بود جای من و عزت، آن هم برای سه ماه و نیم. در آن زمان دکتر شریعتی هم در کمیته بود. آن‌جا آدم‌های زیادی می‌آمدند و می‌رفتند. عزت می‌گفت: «اکبر، این ملاقات‌ها و نشست و برخاست‌ها در تجربه‌ی مبارزات سیاسی‌مان تأثیر دارد. چون باعث می‌شود وقتی از این‌جا آمدیم بیرون، و پامان دوباره به جایی باز شد، به قضایا و حتی مسایل به ظاهر پیش پا افتاده محتاطانه‌تر و زیرکانه‌تر نگاه کنیم و به هر

# همیند

شخصی که وارد جمع ساده و خودمانی مان می‌شود و ادعای مبارز بودن دارد، زود اعتماد نکنیم.»

در طول هواخوری زندان که عزت را می‌دیدم، می‌گفت: «به مرور زمان حتی دریافتم که باید یک طوری به تکنیک‌هایی مجهز شوم تا بتوانم تک تک افرادی را که باهاشان فعالیت می‌کنم عمیقاً بشناسم.»

گفتم: «این طوری که تو داری حرف می‌زنی، والله می‌گویم نکند به من هم مشکوک شده باشی.»

گفت: «نه اکبر، منظورم این است که تجربه‌ی زندان اندک اندک به من آموخته بسیاری از افرادی که در حال مبارزه هستند، مشی سیاسی خودشان را دارند. البته بسیاری از کسانی هم که به جرم اغتشاش و تشویش اذهان عمومی پای‌شان به کمیته‌ی ضدخرابکاری باز شده، این‌جا هستند. این بی‌تردید ناشی از قصور من است که اغلب چهره‌های سرشناس این‌جا را نمی‌شناسم. شاید به این خاطر است که تا الآن بیش‌تر با سخنرانی‌های روحانیون مبارز آشنایی داشتم، دین و سیاست را از دریچه‌ی کلام این بزرگواران می‌شناختم و در حد توان و فرصتی که داشتم، کتاب‌های مذهبی و دینی و سیاسی را می‌خواندم.»

گفتم: «ببین عزت، میان چهره‌های سیاسی، شریعتی چهره‌ی شناخته شده و مقبولی است، آن هم میان



## هفتم بند

لایه‌های مختلف جامعه. اغلب خیلی صمیمی با افراد و مخاطب‌باش وارد بحث می‌شود. تئوری‌هایش در باب آرمان‌گرایی اسلامی لااقل برای من بداعت و عطر و بوی خاص خودش را دارد. بدک نیست اگر این‌جا هم بتوانیم حرف‌هایش را بشنویم.»

عزت هم موافقت کرد و گفت: «شریعتی در دادگاه محاکمه نشده. این را می‌دانستی؟ مدت محکومیتش هم هیچ‌گاه مشخص نیست. تا آن‌جا که من خبر دارم و از زندانی‌های دیگر شنیده‌ام، بر مبنای پاسخ ساواک به پرس و جوی وزارت علوم و آموزش عالی درباره‌ی پرداخت حقوق دانشگاهی او، حتی چهره‌های کلیدی ساواک - مثل عطارپور و ثابتی - تا اردیبهشت ۱۳۵۳ فکر می‌کنند کیفر خواستی علیه شریعتی آماده می‌شود و باور آن‌ها این بوده که شریعتی حتماً محاکمه خواهد شد. جالب است که رد پای شریعتی در هیچ فعالیت پنهانی مسلحانه‌ای علیه دولت پیدا نمی‌شد و او به هیچ‌یک از سازمان‌های چریکی هم وابسته نبود، ولی با تمام این تفاسیر، باز هم او را مورد آزار و اذیت قرار داده‌اند.»

گفتم: «این‌ها را از کی شنیده‌ای؟ نکند رفته‌ای توی اتاق شریعتی، کنار دستش نشسته‌ای؟ هان؟»  
گفت: «یکی از کسانی که با من ارتباط دارد، سری هم به شریعتی می‌زند. تو «باوری» را می‌شناسی؟ محمد

# هم‌بند

باوری که با من راه می‌رود؟»

عزت گفت: «هرجا که می‌روم، سعی دارم از ایشان بیاموزم. زندانی‌های دیگر هم همین کار را می‌کنند.»  
در میان ما تعداد کسانی که می‌خواستند با دکتر صحبت کنند، بیش‌تر از آن بود که فکر می‌کردیم. تصمیم گرفتیم هر کس زمانی برای حرف‌ها و پرسش‌هایش تعیین کند و در موقعیت و زمانی مناسب که می‌توانستیم، او را در یک بند ببینیم و از حضور و کلامش بیش‌تر بهره ببریم.

بند شریعتی که با دری سنگین و فولادی از دیگر بندها جدا می‌شد، از راهروی بلند با یازده اتاقک در هر سو تشکیل شده بود. درون اتاقک‌های سفید رنگ برق نبود و تنها لوازم آن‌ها، کف‌پوشی نازک به رنگ قرمز یا آبی سیر بود. هر اتاقک از راه یک توری فلزی نازک از چراغی که در راهرو نصب شده بود کمی نور می‌گرفت. درِ اتاقک‌ها همیشه بسته بود و نگهبان‌ها از شکاف کوچکی که تنها از بیرون باز و بسته می‌شد، با زندانی‌ها سخن می‌گفتند. زندانی‌ها هم فقط اجازه داشتند چهار بار در روز از دست‌شویی استفاده کنند و در هر بار یک نگهبان آن‌ها را همراهی می‌کرد. به زندانی‌ها سیگار زر، هما و بعدها وینستون داده می‌شد، اما هر بار که می‌خواستند سیگاری روشن کنند، باید از نگهبان‌ها درخواست کبریت می‌کردند.

## هشتم بند

تنها دارایی ما یک یا دو پتو، یک جفت دمپایی پلاستیکی سیاه‌رنگ و گاه پارچی پلاستیکی برای آب‌خوری بود. لباس‌مان را هنگام ورود می‌گرفتند و به همه‌ی مان پوشش خاکستری رنگ معمول زندان می‌دادند. پیش از بازجویی و در هنگام آن اجازه‌ی دیدار با اعضای خانواده به هیچ کس داده نمی‌شد و با این حال قانونی همگانی نیز در این زمینه وجود نداشت.

شریعتی در زمان ورود، به زندان مجرد بند سه و سپس به اتاقی در بند یک برده شد. او به مدت هجده ماه در یک سلول سیمانی دو و نیم در یک و نیم متری زندانی شد و پس از یک ماه، اجازه‌ی دیدار هفتگی با خانواده‌اش را به او دادند که ده دقیقه به درازا می‌انجامید. ما این خبرها را از بچه‌های زندان می‌شنیدیم.

هم‌چنین می‌شنیدیم که به گفته‌ی بعضی از زندانی‌ها، شرایط زیستی شریعتی در سنجش با شرایط دیگر زندانیان تقریباً بهتر است. به خانواده‌ی او اجازه داده شده بود تا به جای لباس زندان برایش لباس‌هایی خاکستری بیاورند، به شرط آن که با پوشش معمول زندان چندان ناهمگون نباشد. به آن‌ها اجازه دادند از خانه برایش سیگار بیاورند. از این رو او به جای زر یا هما، سیگار زرین می‌کشید.

عزت می‌گفت: «خبرچین‌هایی هم که دور و بر شریعتی می‌پلکند، تعدادشان کم نیست.»

# همیند

گفتم: «کدام یکی از این خبرچین‌ها را می‌شناسی؟ رو هوا که حرف نمی‌زنی؟»  
گفت: «یکی از آن‌ها کریمی است که هر چه می‌دانسته، رفته به ساواکی‌های مستقر در کمیته گفته. کریمی را در اتافک شریعتی قرار دادند و آدم زندانی هم که نمی‌تواند لام تا کام حرف نزند. چون اگر قرار باشد با کسی حرفی نزند، دیوانه می‌شود. این وسط او هم هر چه را که شریعتی به‌اش می‌گفت، از سیر تا پیاز، می‌رفت و می‌گذاشت کف دست ساواک.»

می‌گفتند گذشته از فشارهای روحی-روانی و تحقیری که هر زندانی در کمیته با آن روبه‌رو بود، شریعتی با شکنجه‌ی بدنی روبه‌رو نشده بود، ولی او را در کمیته با دانشجویان پیشینش در حسینیه‌ی ارشاد- که به سختی شکنجه شده بودند- روبه‌رو می‌کردند و برای آزار وی برخی از آن‌ها را پیش روی او شکنجه می‌دادند. یک‌بار بازجویان با این ادعا که شریعتی مسؤول وضعی است که برای یکی از دانشجویان پیش آمده، به او دستور دادند تا به چهره‌ی شریعتی آب دهان بیندازد.

با خودم می‌گفتم: «شریعتی در برابر فشار پیوسته‌ای که بر او وارد می‌شود، می‌کوشد تا روحیه‌ی خود را حفظ کند.»

خودش یک‌بار برای ما نقل کرد که زندی پور- رئیس

## هفتمین

زندان کمیته- در نخستین برخوردش از او پرسیده که آیا در پرونده‌ی قتل‌های سیاسی نیز اتهامی دارد و او گفته بود: «بله، در قتل هابیل.» زندی پور هم ناآگاه از این واقعیت که این سخن شریعتی، سخنی طنزآمیز بوده، درباره‌ی پرونده‌ی هابیل از همکاران خود پرس و جو کرده و در پی آن مایه‌ی خنده‌ی آن‌ها شده بود.

شریعتی نه تنها با ما، که با نگهبانان زندان هم که معمولاً از روستاییان ساده دل بودند، پیوندی دوستانه برقرار می‌کرد. اگر چه به نگهبانان دستور قاطع داده شده بود که با زندانیان سخن نگویند، اما شریعتی آرام آرام آن‌ها را به گفت‌وگو با خود می‌کشاند و از این گفت‌وگوها، دوستی و تا حدودی اطمینان به وجود می‌آورد. یکی از دوستان عزت به ما گفته بود که شخصیت جذاب او دست کم یکی از بازجویانش را شیفته‌ی خود کرده است. عطارپور به عمد کمالی را که به عنوان بازجویی خونسرد و بی‌عاطفه شناخته می‌شد، بر پرونده‌ی شریعتی گماشت. پس از مدتی کمالی درباره‌ی شریعتی پا در میانی کرد و گفت او بی‌گناه است و تنها می‌خواسته نامش در تاریخ ثبت شود. عطارپور هم که از افتادن کمالی به افسون و دام شریعتی به شدت خشمگین شده بود، ناسزا گویان به او پاسخ داده بود: «تو موجود بی‌سواد چه مزخرفاتی درباره‌ی تاریخ می‌دانی؟»

# همیند

روزی درباره‌ی مرگ پدر شریعتی در زندان قصر شایعه‌ای در کمیته پیچید و او را بسیار نگران کرد. باوری به عزت گفت که مقام‌های زندان در اقدامی که گویی برای خشنود کردن شریعتی انجام شده بود، پیش از رهایی از زندان، ترتیب دیدار او را با پدرش دادند. علی سرخوش از دیدار پدر برای بوسیدن دست‌هایش خود را روی پاهای او انداخت. محمد تقی شریعتی که توانایی بازشناسی پسرش را نداشت، از مرد جوان خواست تا بایستد و تا زمانی که علی خود را معرفی نکرد، نتوانست با او حرفی بزند. شنیدن این موضوع حتی برای من هم گران تمام شد، چه برسد به خود شریعتی. بی شک این موضوع ضربه‌ی روحی شدیدی به او وارد کرد. پس از آن زندانی‌ها کم‌تر از او حرف می‌زدند، اما عزت می‌گفت این خود دکتر است که تازگی‌ها کم‌تر صحبت می‌کند، نه این که بچه‌ها تصمیم گرفته باشند درباره‌ی او حرفی نزنند. از آن روز به بعد دکتر شریعتی بیش‌تر توی خودش بود و سرخوشی‌اش را تا مدت‌ها از دست داده بود.

## فصل هفدهم

### نماز و شکنجه





سلول‌ها یک متر در دو متر بودند. به زور می‌توانستیم یک شب راحت تا صبح پاهایمان را دراز کنیم و بخوابیم. شصت روز هم در اتاق‌های سه چهار نفره بودم که آن‌هم مشکلات خودش را داشت. از جمله این‌که در این سلول‌ها نمی‌شد به کسی اعتماد کرد. همه‌اش فکر می‌کردم اگر با کسی که در کنارم نشسته است درددل کنم، می‌رود و مرا لو می‌دهد.

این فکرها تأثیر حرف‌های عزّت بود. حرف‌هایی که مرا هم مانند او به دیگران مشکوک کرده بود، با این همه من این شک را مایه‌ی حفاظت از خودم می‌دانستم.

حرف‌های عزّت هنوز توی گوشم بود که می‌گفت: «خیلی ساده است. ساواکی‌ها می‌توانند در لباس زندانی

# نماز و شکنجه

در کنارمان باشند. مثلاً برای جمع‌آوری اطلاعات و این‌که فضای داخل سلول‌ها را در دست بگیرند.»  
وقتی عزّت را به بندی دیگر منتقل کردند، دلم پوسید. دور و برم را می‌دیدم که هیچ چهره‌ی آشنایی نبود. در کمپته، برای ایجاد فضای رعب و وحشت حسابی تدارک دیده بودند و تا حدود زیادی هم در این کار موفق شده بودند.

نگهبان کمپته با نوک پنجه‌ی پای راستش زد به در و رسید محکومیتم را داد دستم. این رسید دو برگه داشت که یک برگش را هم به زندان ابلاغ کرده بودند. دادگاه یک سال و نیم برایم محکومیت تعیین کرده بود. در همان مقطع، خیلی‌ها در زندان منحرف شدند. عده‌ای مارکسیست شده بودند و عده‌ای هم مجاهد خلق.  
با خودم می‌گفتم اما من که از همان اول پای منبر آخوندها نشسته‌ام، به این سادگی‌ها فریب این و آن را نمی‌خورم.

بعد از دادگاه تجدید نظر هم همان یک سال و نیم تأیید شد و تأثیری در تخفیف مجازاتم نداشت.  
برای عزّت ۱۵ سال محکومیت بریدند. من این را از سرنگهبانی شنیدم که تازگی‌ها با او دمخور شده بودم.  
در طول یک‌سال و نیم تجربه‌های زیادی را از

# نماز و شکنجه

سرگذراندم. گروه‌هایی را دیدم که اعتقادات دینی نداشتند، اما برای حفظ پوشش، جلو چشم من نماز می‌خواندند. به هم‌دیگر هم می‌گفتند این نماز پوشش است!

از همان زمانی که این افراد را شناختم، به لطف خدا از شان کناره گرفتم. اگر چه در مواقع لزوم با آنها وارد بحث هم می‌شدم. چرا که از بحث سیاسی ابایی نداشتیم. از اول سعی کردم ارتباطم را فقط در حد بحث سیاسی با مخالف‌ها نگه دارم. کسان دیگری هم که با آنها دوست بودم، بچه مسلمان بودند. کسی که زیاد مخالفت می‌کرد، متوجه می‌شدیم یا عامل نفوذی است یا می‌خواهد به نحوی از دار و دسته‌ی شاه حمایت کند.

در همان مقطع امام مصاحبه‌ای کرد و هم شوروی را کوبید و هم امریکا را. من مصاحبه‌ی امام را فقط در حد خبر از تلویزیون ملی ایران شنیدم. تلویزیونی را در کنج راهرو نصب کرده بودند که دست هیچ کس هم به‌اش نمی‌رسید.

یکی در زندان می‌گفت: «ما نباید از آیت‌الله خمینی پشتیبانی کنیم.»

ازش پرسیدم: «چرا؟ دلیل این حرفت چیست؟»

گفت: «چون اگر ما بخواهیم با امریکا بجنگیم، باید

شوروی پشتیبان ما باشد.»

به او گفتم: «حرکت امام برای حفظ و پاسداشت

# نماز و شکنجه

ارزش‌های اسلامی است.»

اما او حرفم را نمی‌پذیرفت.

چند ماهی از دوران زندانم سپری می‌شد و روزگار برایم سنگین و کش‌دار بود. یک روز از بلندگوی زندان صدای خشن و سردی را شنیدم که اعلام می‌کرد طبق دستور رئیس زندان هر کسی می‌خواهد نماز بخواند، باید بیاید از دفتر مجوز بگیرد. علاوه بر این، افراد ۴۰ سال به بالا می‌توانند نماز بخوانند. بند ما، بند زندانی‌های دو سال به پایین بود. هاج و واج مانده بودم که چه کنم. قرار شد یک گوش‌مان را در کنیم و یک گوش دیگرمان را دروازه. صبح روز بعد، اول وقت بیدار شدم تا وضو بگیرم. یکی از پاسبان‌ها مرا دید و گفت: «برو بگیر بخواب. به تو نیامده نماز بخوانی. هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد. بدون دستور که نمی‌توانی نماز بخوانی.»

گفتم: «دستور بی دستور. نماز امر قدسی خدا

است.»

دستم را کشید و همراه با سه تا از بچه مسلمان‌های دیگر کشان‌کشان برد به بند موقت. آن جا همه‌ی ما را بستند و با باتوم و شلاق شروع کردند به زدن. چند ساعتی گذشت که زمانی - ساواکی مشهور که از کردهای خشن بود - گفت: «خب دستور بی دستور؟ حالا کی به تو دستور داده که نماز بخوانی؟»

# نماز و شکنجه

با این که تمام بدنم آتش و لاش بود، کم نیاوردم. گفتم:  
«آن خدایی که مرا خلق کرده.»

با مشت کوبید توی دماغم. دماغم شکست. همین طور  
خون بود که از دماغم پایین می چکید. داد زد: «ببریدش  
این عوضی را.»

همین طور که خون از دماغم می آمد، آب می ریختند  
روی پایم و شلاقم می زدند. زیر شلاق ها تقلا می کردم. فقط  
یک زیرشلواری و عرق گیر به تن داشتم. لباس های مان  
همه خونی شده بود. بعد از آن همه شکنجه و گرفت و  
گیر، ما را به حیاط زندان فرستادند. سر و صدای بیرون  
حیاط حاکی از این بود که بند زنان هم شلوغ است و  
معلوم می شد که آن ها هم از وضع کردن قوانین جدید که  
هیچ پایه و اساسی ندارد به جان آمده اند.  
زمانی مرا به دفترش خواست و گفت:

- این جا زندان است و قانون زندان بالاتر از قانون خدا  
است.

من با او جر و بحث کردم و به اش گفتم: «یعنی شما  
ساواکی ها خودتان را از خدا هم بالاتر می دانید؟»  
گفت: «برو تو بند و شلوغ نکن!»

صبح روز بعد هم وقتی از خواب بیدار شدم، مأمورها  
دیدند که به نماز ایستاده ام. بار دیگر همه ی ما را به بند  
موقت بردند و تهدید کردند که این دفعه خانواده ی تان را

# نماز و شکنجه

اذیت می‌کنیم.

دو ساواکی قلچماق با مشیت زدند توی سرم. یکی از دندان‌هایم را هم شکستند. آن قدر کتک خوردم که نمی‌دانم کدام ضربه بی‌هوشم کرد. وقتی به خودم آمدم، دیدم وسط حیاط زندان پهن شده‌ام. چند نفری از نگهبان‌ها زیر کتفم را گرفتند و چند نفری هم دست و پایم را، از روی زمین بلند کردند و انداختند وسط هشتی زندان. دیگر مثل جنازه بودم. تنها تفاوتم با جنازه این بود که اندک نفسی می‌کشیدم.

زمانی آمد بالای سرم و با نفرت و کینه‌ای شتری به‌ام گفت: «دستور خداست، مگر نه؟ همین را گفته بودی، هان؟»

فصل ھجدهم

آپولو





درست یک‌سال و نیم بعد در یک روز ابری محکومیت‌م  
به پایان رسید و آزاد شدم. شاید اگر من و عزت حرفی  
می‌زدیم، او اعدام می‌شد و من هم ۱۵ سال حبس  
می‌کشیدم. آن موقع دو دختر و یک پسر داشتم.  
پس از آزادی دوباره مشی مبارزاتی‌ام را ادامه دادم. این  
بار اما بدون عزت. او هنوز در حبس بود و من باید جورش  
را می‌کشیدم. در جمع ساده و خودمانی‌مان افروخته-  
مردی تنومند که روی گونه‌اش جای چهار بخیه به شکل  
اریب بود- گفت:

- اکبر، می‌دانی می‌خواهیم چه کار کنیم؟ می‌خواهیم  
برویم شعبان بی‌مخ را ترور کنیم.  
گفتم: «من دلیلی نمی‌بینم که موفق نشوید.»

# آپولو

آن روز افروخته چند تن از دوستان مان را که دست به اسلحه‌ی شان هم خوب بود، جمع کرد، ولی آن‌ها موفق نشدند. افروخته، مایوس و افسرده حال، گویی که از مسابقه‌ای شکست خورده بازگشته باشد، گفت: «چند گلوله هم به شکمش خورد، ولی زنده ماند!»

کف دستش را فشار می‌داد روی باند استریل ضخیمی که با خون دلمه بسته، به قرمزی می‌زد. خون، باند را خیس کرده بود و حتی سر شانه‌ی پیراهن چرک و پاره و ریش ریش شده‌اش هم به باند چسبیده بود.

کاری نمی‌شد کرد. او را پیش دکتر عالی بردند. پزشکی که مطبش توی میدان خراسان بود. من هم با آن‌ها همراه شدم. مطب عالی در آپارتمانی آجری و سه طبقه بود. پنجره‌ی دو لته‌ی طبقه‌ی سوم رنگ و رویی نداشت و هرچه به ذهن و مخیله‌ات فشار می‌آوردی، نمی‌توانستی حدس بزنی رنگ قبلی‌اش چی بوده که الآن این طور دوده گرفته است.

من این پزشک را نمی‌شناختم، ولی بچه‌هایی که او را می‌شناختند و همراه افروخته رفتند بالا، از کارش تعریف می‌کردند. افروخته وقتی آمد پایین، رنگ و رویش کمی آمده بود سر جایش. گفت: «این دکتر، دایی یکی از سران ساواک به نام عضدی است.»

به هر حال هر که می‌خواست باشد، خوبی‌اش این بود

# آپولو

که آن شب افروخته را با آن حال زار و نزار لو نمی‌داد. شانهای او را هم پانسمان کرد و نسخه‌ای را چپاند توی جیبش و از مطب مرخصش کرد. وقتی دست و بال افروخته را گرفتند و آوردندش پایین، دیدم چهره‌های‌شان خندان است، غافل از این که قضیه لو رفته است.

هنوز چند خیابان از مطب دور نشده بودیم که مأموران ساواک دورمان حلقه زدند و همه‌ی‌مان را انداختند توی یک استیشن. برای بار دوم دستگیر شده بودم و مکافات مثل زخمی نو سر باز کرده بود. قالب تهی کردم. کجا می‌خواستند مرا ببرند؟ کمیته؟ دوباره کمیته‌ی ضد خرابکاری؟ و اگر دوباره می‌بردندمان کمیته، به رئیس کمیته و بازجو چه باید می‌گفتم؟ حرفی داشتم بزنم؟ عزت هم که هنوز آن‌جا داشت آب خنک می‌خورد.

خودم را در حلقه‌ی تنگ دوستان افروخته که برادرم هم باهاشان بود غریبه حس می‌کردم. احساس کردم کفشم یکی - دو شماره از پاهایم بزرگ‌تر شده. به برادرم نگاه کردم که همراه چند نفر دیگر به شکل بچه‌گانه‌ای مبارزه می‌کرد. همه را به جز افروخته دستگیر کردند.

وقتی وارد کمیته شدیم، پیش از این که وارد اتاق بازجویی شویم، تیمی که دستگیر شده بود، تشکیل جلسه داد. من نیمه‌های حرف‌شان جلسه را رها کردم و رفتم

# آپولو

تا آب بخورم. در همین رفت و برگشت گفتند برادر من قضیه را لو داده است. عین آدم‌های ماتم زده گوشه‌ی دیوار کز کردم و رفتم توی لاک خودم.

برادرم از من کوچک‌تر بود و از کودکی هم که توی نخش بودم سر به هوا می‌زد. دفعه‌ی دوم که باز جو مرا دید، بی آن که مکث کند، با پوتین خواباند توی طحالم. روی موزاییک‌های رنگ و رو رفته‌ی کمیته غلت می‌خوردم که یکی هم فرود آمد روی استخوان ترقوه‌ام. صداش توی بدنم پیچید. پیچید و دیگر هیچ چیز نشنیدم. یعنی نه شنیدم و نه خواستم بشنوم. هر چه حرف رکیک بود حواله‌ام کرد. مژه زدم و چشم‌هایم که باز شد، قرمزی خون را روی موزاییک‌های زندان دیدم.

ول کن نبود. بالای سرم جلو تصویر تیره و تاریک مرد، توانستم هیکل خدنگی را تشخیص بدهم. لب‌هایم به هم می‌خورد و چیزهایی می‌گفت.

نمی‌دانم کی بود و چه زمانی که به هوش آمدم. گفت: «ببینم مردک، تو هنوز هم می‌خواهی کلاه سر ما بگذاری؟»

تازه خودم را به هوش حس می‌کردم که با لگد گذاشت زیر چشمم. بعدها همین ضربه چشم دردهای زیادی برایم به همراه داشت.

گفتم: «آخر من... من... که کاری نکردم!»

# آپولو

گفت: «هنوز هم می‌گویی کاری نکردی؟ دیگر چه کار می‌خواستی بکنی؟ تو هم در ترور شعبان دست داشتی! همه می‌دانیم. موضوع کاملاً لو رفته.»

در اتاق خفهی بازجویی که هوایش راکد و سردتر از هوای بیرون بود، صدای محمدی را تشخیص دادم.

گفت: «کلاه سر ما گذاشتی؟ حالا دیگر ولت نمی‌کنیم. باید همه‌ی حرف‌هایت را به ما بزنی.»

گفت: «بنویس. هرچه هست باید بنویسی.»

یک دسته‌ی کاغذ سفید گذاشت پیش رویم روی میز فلزی زهوار در رفته و خودکار بیک سیاهی هم روی کاغذها انداخت. باز تکراری نوشتم. برای سومین و یا چهارمین بار بود که کفرشان در آمد.

تهرانی - ساواکی مشهور - آمد بالای میز. گفت: «دست‌هایت را بگذار روی میز و سرت را بینداز پایین.» گوش دادم. بعد گفت: «بلند شو، می‌خواهم به‌ات دست‌بند بزنم.»

گفتم: «دست‌بند نمی‌خواهد، هرچه بگوئید، همان کار را می‌کنم.»

توجهی به حرف‌هایم نکرد. دستم را دست‌بند زد و مرا به اتاقی برد و ازم بازجویی کرد.

بازجویی تمام شد. چیزی اضافه بر سازمان تحویل‌شان ندادم. برای همین هم تهرانی دستور داد به آپولو و صلح

# آپولو

کنند. آپولو، این وسیله‌ی نفرت‌انگیز!  
پاهایم توان مقابله نداشت. فقط این را می‌دانستم که  
نباید هیچ حرفی بزنم.

اتاق دیگری که کنار در اتاق بازجویی بود، وسایل  
شکنجه و آپولو را در خود جای داده بود. هلم دادند توی  
آن چهار دیواری نحس. بوی گند فاضلاب و لجن، اتاق را  
برایم تحمل ناپذیرتر می‌کرد. صدای تهرانی را از بیرون  
می‌شنیدم، ولی دیگر نمی‌شد فهمید چی دارد می‌گوید.  
تا آپولو را دیدم، آرنج چپ و بازوهایم مور مور شد. انگار  
دردی خزید توی جانم. توی گردنم و همه‌ی سمت چپ  
بدنم. دردِ روان که تا زانو و ران‌هایم می‌کشید و از آن جا  
غلت می‌خورد توی مچ پاهایم. دردِ شیرین و لذت  
بخش.

آپولو، نام آبرومندان‌هی تختی بود که ما را روی آن  
می‌خواباندند و چهار دست و پای‌مان را از حلقه‌ای شبیه  
به پنجه بوکس رد می‌کردند. اگر راست دست‌ها شکنجه  
می‌شدند، به دست چپ‌شان وصل می‌شد و چپ دست‌ها  
به دست راست‌شان. آن قدر دستم را می‌پیچاندند که  
مغزم می‌خواست متلاشی شود. مرتبه‌ی اول که با آپولو  
شکنجه‌ام دادند، دیگر تا هفت-هشت ماه شب‌ها  
وقت خوابیدن نتوانستم توی جایم جنب بخورم. آپولو  
این بار هم دستم را پیچ می‌داد و دستم در آستانه‌ی

# آپولو

شکستن بود.

در اتاق آپولو باز بود و می‌خواستند آماده‌ام کنند برای مرحله‌ی دوم شکنجه. زندی - رئیس کل ساواک - با دست مرا نشان داد و گفت: «این کیه؟»

دژبان گفت: «مهدوی. علی اکبر مهدوی.»

گفت: «تو چرا این جا ایستادی؟ برو... برو که دوستت کبیری همه چیز را برای مان گفته.»  
بعد رو کرد به دژبان و آمرانه و سرد به‌اش گفت:  
«بازش کن.»

باز رو کرد به من و با همان سردی گفت: «چرا تو باید بی‌خودی کتک اضافی بخوری؟»

علی‌رضا کبیری آن شب مرا از شکنجه نجات داد، ولی بعدها در همین زندان از بچه‌ها شنیدیم که منافق شده، راه دو - سه نفر دیگر را هم زده بود. از جمله دو دختر برادرش و برادرش هم منافق شدند. معلوم بود کار خود اوست. البته همین زندی آن‌ها را در همین کمیته کشت.

تهرانی آمد سر وقتم. پوزخندی زد و گفت: «تو را هر طور شده نگه می‌داریم. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست.»

برای‌شان خیلی گران تمام شده بود که یک‌بار دیگر مرا به زندان آورده بودند و باز هم هیچ چیز دستگیرشان

# آپولو

نشده بود. صورت گوشت‌آلود تهرانی با قد کوتاه و شکم برآمده‌اش چندشی در وجودم ایجاد می‌کرد. در آن اوضاع و احوال بگیر و ببند، یک بار هم منوچهری به اتاق بازجویی آمد و گفت: «نمی‌خواهی حرف بزنی؟»

بعد خیلی خودمانی رو به جمعیت خندید و داد زد: «این حرف می‌زند. نگاه کنید، این با من. اگر این حرف نزد، می‌توانید اخراجم کنید. حکم اخراجم را همین حالا بیاورید. این آدمی که من می‌شناسم، موضوع را زیاد پیچیده نمی‌کند. حرف گوش کن است. حرف حساب تو کله‌اش فرو می‌رود.»

این‌ها را که گفت، سرش را آورد نزدیک صورتم و با حالتی که انگار نمی‌خواهد کسی غیر از ما دو نفر حرف‌مان را بشنود، آرام گفت: «و اگر حرف نزنند، خودم به حرفش می‌آورم. به حرف آوردن این آدم کار چندان سختی نیست.»

منوچهری دستور داد مرا باز کنند. وقتی داخل اتاق بازجویی بودیم، پیراهنم را انداخت روی سرم تا جایی را نبینم. گفت: «ببین اکبر! می‌خواهیم پرونده‌ات را ببندیم. اگر حرفی داری بیا بزن. اگر حرف نزنی، با گلوله مخت را می‌پاشم روی دیوار.»

گفتم: «من حرفی ندارم بزnm. الان هم اگر می‌خواهید آن گلوله را بزینید، بزینید تا من از دست شما خلاص



شوم.»

گفت: «تو نمی خواهی حرف هات را بزنی؟ ببین تو چرا این طوری هستی؟»

گفتم: «چه طوری ام؟ می خواهی چه طوری باشم؟»  
گفت: «حتی وقتی از در مهربانی هم وارد می شویم، نمی خواهی حرفی بزنی. از زیر زبان لا مذهبیت چه طوری می شود حرف کشید؟»

گفت: «وقتی حرفی ندارم، چی به تان بگویم؟»  
دستش را گذاشت زیر چانه اش و گفت: «اکبر خوشگله، ما تقریباً به ترتیب همه ی اعضای گروه تان را محکوم کرده ایم. اول تو و دوم برادرت و سوم حسین زاده و بعدش هم این کچویی پدر سگ و آخر سر هم حمیده حیاتی که او هم همین روزها باید راهی زندان شود. اگر نخواهی حرف بزنی هم این جا بیش تر از آنی که حتی بخواهی فکرش را هم بکنی به ات سخت می گذرد.»

مدت یکی - دو سال در کمپته و زندان قصر به سر بردم. آن جا دختری را هم دیدیم به اسم نانکلی؛ نانکلی در همان روزهای اول بازجویی گلویش چرک کرد و در زندان به شهادت رسید.

یاد جلساتی افتادم که مخفیانه در خانه های دوست و آشنا برگزار می کردیم و نانکلی هم به اغلب شان سر می زد. دختر پرحرفی بود. آن موقع گوشه ی زلفش را

# آپولو

هم نمی‌دیدیم. همیشه روسری سرش می‌کرد و حجابش کاملاً اسلامی بود، اما حالا توی کمیته بی‌حجابش کرده بودند. البته از نوع پوشش‌اش معلوم بود که از دینش جدا افتاده و جذب گروه‌های دیگری شده است.

داد‌گاهم تشکیل شد و وکیلیم به‌ام گفتم:

- زیر این حکم بنویس «جاوید شاه».

گفتم: «اگر می‌خواستم شاه جاوید باشد که این‌جا

نبودم.»

هی اصرار و ابرام کرد که بنویس، تا این که آخر سر ناامید شد و خودش برداشت نوشت «جاوید شاه». یک جورهایی مثلاً می‌خواست به زعم خودش از من دفاع کند و بنویسد که این‌ها اشتباه کرده‌اند. وکیل، وکیل تسخیری خود ساواک بود. همه‌ی حرف‌هایش را که زد و برگه‌ها و اسناد و مدارکش را تکمیل کرد، با پر رویی گفتم: «چیز دیگری نداشتی اضافه کنی، آقای وکیل؟»

گفت: «چه رویی داری تو! ازش دفاع کرده‌ام، پول که

نداده، تازه باز هم یک چیزی طلبکار است.»

گفتم: «اگر دفاع نمی‌کردی، پرونده‌مان سبک‌تر بود.»

شنبه‌ها وقت داد‌گاهم بود و سه هفته‌ی متوالی پس از چندین بار رفتن و برگشتن، کارم آن‌جا تمام شد. این را رئیس داد‌گاه وقتی پرونده‌هایم را زیر و رو کرد به من گفت. جلسه برای مشخص شدن مدت

# آپولو

محکومیت‌مان به شور نشست. باز هم اول من رفتم دادگاه. مأمور، مرا برد نزد منشی‌ها و رئیس دادگاه. یکی از منشی‌ها گفت:

- تو اعدامی بودی. یک درجه تخفیف به‌ات دادیم، شدی حبس ابد. آن هم برای این که زن و بچه داری.

گفتم: «برای من فرقی نمی‌کند.»

گفت: «این‌ها همه چیز را مسخره گرفته‌اند. خودشان، زندگی و زن و بچه‌شان را هم به مسخره گرفته‌اند.»

گفتم: «خب زندگی در این مملکت با این اوضاع سیاسی، مسخره هم هست. اصلاً دنیا سراسر مسخره بازی است. مثلاً خود شما هم که دارید این طور می‌گویید و می‌نویسید و روی میز می‌کوبید و قیافه‌ی حق به جانب به خودتان می‌گیرید، مسخره بازی در آورده‌اید.»

گفت: «این را بیندازید بیرون.»

دفعه‌ی دوم، دیگر نگران خانواده‌ام نبودم. چرا که آب از سرم گذشته بود. در بازجویی‌های داخل زندان با شکنجه‌های سختی رو به رو بودم. می‌خواستند از من اعتراف بگیرند، اما هیچ وقت موفق نشدند. از این که مرتبه‌ی اول هم متوجه همکاری‌ام با عزت شاهی نشده بودند، به شدت مورد شکنجه قرار گرفتم. فقط هفت ماه و نیم ممنوع‌الملاقات بودم.

مأمور نحیف و لاغر مردنی ابلاغیه‌ی محکومیت را آورد

# آپولو

و داد دستم. بالای ابلاغیه آرم نظام سلطنت شاهنشاهی ایران بود و پایینش مهر و امضای رئیس دادگاه. روبه‌روی اسم و فامیلیم، تاریخ تولد و نام پدر نوشته بود: «مدت محکومیت: چهار سال.» و پایین‌تر مقابل حروف چاپی «محل ندامت» نوشته شده بود: «زندان قصر.»

در زندان که بودم، پاییز ۵۶ در بلندگو مرا صدا زدند. به اتاق نگهبانی رفتم. رسولی شکنجه‌گر حرفه‌ای و بی‌رحم به من گفت: «هر چه منوچهری می‌گوید گوش کن.» پیش خودم گفتم: «این منوچهری، هم از توبره می‌خورد و هم از آخور. هم در کمیته هست و هم در ساواک.»

در را باز کردم. منوچهری پشت میزش روی صندلی، شاهانه لم داده بود و مرا که دید گفت: «اکبر، چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «چه کار باید بکنم؟ زندانی مگر چه کار دارد که انجام بدهد؟ زندانی زندانی می‌کشد دیگر.»

گفت: «نمی‌خواهی آزاد بشوی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «خب یک چیزی بنویس به اعلی‌حضرت تا آزادت کنم. همین‌الآن هم زنگ می‌زنم به دربار و دستور آزادی‌ات را می‌گیرم. امکانش را هم دارم.»  
محکم و قاطعانه گفتم: «نمی‌نویسم.»

# آپولو

گفت: «فکر می‌کنی نمی‌توانم؟ نکند شوخی‌ات گرفته  
اکبر؟ می‌خواهی جلو روت زنگ بزنم؟»  
گفتم: «نامه‌ای نمی‌نویسم. به دربار که هیچ، به کاخ  
سفید و کرملین هم زنگ بزنی، نمی‌نویسم.»  
گفت: «چرا نمی‌نویسی؟ اصلاً به اعلی‌حضرت  
نمی‌خواهد بنویسی، به رئیس کل ساواک بنویس تا آزادت  
کنیم.»

دیگر خون خونم را می‌خورد. گفتم: «من پرونده  
داشتم. یک سال و نیم محکوم شدم. الان هم که  
دوباره دارم زندانی می‌کشم و دوباره مرا گرفته‌اید و  
آورده‌اید این‌جا. بعد بیایم نامه‌ی فدایت شوم برای چه  
کسی بنویسم؟»

گفت: «لااقل بیا این‌جا روی این کاغذ تظلمانه  
برای خودم بنویس تا ترتیب کارهای اداری آزادی‌ات را  
بدهیم.»

کاغذ را با انگشتان درشت و دست‌های پهن و بی  
قواره‌اش جلو آورد و به جای این که مرا به تظلمانه نویسی  
وادارد، در صورت خودش حالتی از عجز و ناتوانی ظاهر  
شده بود.

گفتم: «آن کسی که بنده‌اش را آزاد می‌کند خداست.  
خدای احد و واحد.»

به نی‌نی چشم‌هاش خیره شدم و می‌خواستم عمق

# آپولو

نگاهش را ببینم. از ذهنم گذشت که این‌ها آن قدر بی‌رحم‌اند که خدا و پیغمبر هم سرشان نمی‌شود. از وقتی که یکی از همشهری‌هایم را آورده بودند زندان، یک ساعتی می‌گذشت. او سواد نداشت، حرفی نمی‌توانست بزند و چیزی هم بلد نبود بنویسد. به من گفتند: «بیا ببین چه می‌گوید. اگر حرف زد که هیچ، و الا تا زمانی که حرف نزند، هر جفت‌تان را می‌زنیم و شکنجه می‌کنیم.»

دست‌های‌مان را بسته بودند به نرده‌ها، صندلی را از زیر پاهای‌مان کشیدند و ما مثل مرغ پرکنده بال‌بال زدیم. خرکش‌کنان و تلوتلو‌خوران آوردندمان پایین. بعد هم یک ربع تمام یک روند و بی‌وقفه جفت‌مان را با شلاق کتک زدند.

داد زدیم: «هوشنگ، بابا، هر حرفی داری، بزن! این‌ها دارند ما را می‌کشند. رحم سرشان نمی‌شود.»

خانواده‌ی هوشنگ روستایی‌زاده بود. اصل‌شان به روستای ما نمی‌خورد، ولی چندان فاصله‌ای هم با قطعه زمین پدرم نداشت. پدرم از قدیم پدر او را سر زمین می‌دید و من هم چند باری خودش را به همراه پدرش دیده بودم.

این بار تا آمدند آویزانش کنند، هوشنگ غش کرد. دیگر دیدن این صحنه‌ها برایم عادی شده بود. زخم‌هایم

# آپولو

زود جوش می خورد. به برکت به هوش آمدنش مرا باز کردند. حتی تا سلول هم نمی توانستم راه بروم، اما با این وضع تا دم سلول مرا با لگد زدند.

دم سلول حسینی در را باز کرد. الحق و والانصاف آدم کثیفی بود. وقتی به کسی لگد می زد، دندان هایش را روی هم فشار می داد و آب دهان لزجش از لای دندان هایش می زد بیرون، صورتش سرخ می شد و نفسش خس خس می کرد.





## فصل نوزدهم

### ندامت



۲۲ دی ماه ۵۷ وقتی مردم به زندان‌ها هجوم آوردند و در زندان‌ها را باز کردند، من هم آزاد شدم. اگر انقلاب نمی‌شد، حالا حالاها باید آن تو آب خنک می‌خوردم. چند هفته‌ای گذشت. احمد شهاب آدم فرستاد دنبالم که زود بیا کمیته، کار مهمی با تو داریم. رفتم تا به قصر و کمیته‌ی ضد خرابکاری سری بزنم، ببینم چه خبر است. به راهرو وارد شدم و لای نخستین در را آرام باز کردم. احمد شهاب مرا از گوشه‌ی چشم دید. گفت: «اکبر، بیا تو!»

شهاب که از ۱۳ سال قبل خودش همان‌جا زندانی بود، حالا در بازجویی‌ها شرکت داشت. با زور مرا برد تو. اصلاً باورم نمی‌شد. «زمانی» با خواری و ذلت روی همان

# ندامت

صندلی‌ای که ما را برای بازجویی روی آن می‌نشاند، نشسته بود. کلاه نقاب دار و لباس فرمش هنوز تنش بود. وقتی مرا دید، ناخودآگاه سرش را پایین انداخت و تا سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد، گفت: «حاج آقا، سلام و علیکم.»

می‌خواست یادآوری گذشته را بکند. گفتم: «ببین، گذشته‌ها دیگر گذشته.»

لبخندی به‌اش زد و ازش پرسیدم: «یادت هست که نمی‌گذاشتی ما نماز بخوانیم؟»

این را که گفتم، رنگ از صورتش پرید.

بلند و با طمأنینه به‌اش گفتم: «با این رفتارها، هم به خدا ناسزا گفתי هم برای ساحت نماز شانی قایل نشدی.»

هر چه می‌گفتم، هی مثل طوطی تکرار می‌کرد: «من چنین حرفی نزدم.»

گفتم: «آن قدر مست قدرت شده بودی که نمی‌دانستی چی داری بلغور می‌کنی. من همه چیز یادم است و این آقایان نه پولی به من دادند و نه مقام. تازه به زور مرا آوردند این‌جا. به خاطر هوای نفس‌مان هم نیامده‌ایم.»  
خودشان هم باورش‌ان نمی‌شد که یک روز خدا این‌طور دلیل‌شان کند.

روزی دیگر که رفتم قصر، گفتند فلانی این‌جا بود که

# ندامت

مغزش را پاشیدیم به دیوار و اعدام انقلابی‌اش کردیم. رفتم پیش تهرانی. حالا او در سلول بود. در سلول را باز کرد و بلند شد تعظیم کرد. تک و تنها بود. چهره‌اش تکیده شده بود و ریش‌های تنک صورتش چهره‌اش را تاریک‌تر نشان می‌داد. همین طور با چشم دنبال می‌گشت. گفت:

- اکبر جان، شرمنده‌ات هستم.

رفتم داخل سلول تا باهاش حرف بزنم. گفتم: «گذشته‌ها دیگر گذشته. هر کاری که نباید می‌کردید کردید، ولی حالا این آخر عمری از خدا بخواه بلکه ان‌شاءالله در آن جهان از سر تقصیرانت بگذرد.»

تهرانی همه چیز را هم در دادگاه گفت، ولی سرنوشتش مثل خیلی‌های دیگر این بود که اعدام شود. او هفت-هشت نفر مثل خودش و دو سه بچه مسلمان و چهار کمونیست را در اوین به پای جوخه‌ی اعدام برده بود. هیچ کس حاضر نبود به خاطر کارهای زشتش سرسوزنی از او بگذرد.



## فصل بیستم

### سقوط





زمانی که خبر سقوط شاه را شنیدم، هنوز در زندان به سر می‌بردم. چهارم آبان که تولدش بود هزار و چند زندانی را بخشید. شاید هم می‌دانست دیگر چیزی به پایان سلطنتش باقی نمانده. کارهایی انجام می‌داد و خودش هم می‌دانست که هیچ برگشتی در کارش نیست. از روی رفتار و اعمال سیاسی‌اش هم معلوم بود که همه چیز را می‌داند. آخر سر هم رفت و با رفتنش همه را خوشحال کرد. هم‌زمان با سقوط رژیم شاه، وقتی سخنان امام در گوشه‌ی طنین انداز می‌شد که می‌فرمودند: «من در تمام عمرم ترس به وجودم راه نداده‌ام.» احساس افتخار و غرور می‌کردم. ایشان قسم جلاله می‌خوردند که تا به حال یک دفعه هم نترسیده‌اند؛ و این برای من که از همان

# سقوط

ابتدا خودم را فقط یک مبارز ساده‌ی سیاسی می‌دانستم، عظمت داشت.

به عزّت می‌گفتم: «امام با حرکت بزرگ‌شان اسلام را از غربتی که در رژیم پهلوی دچارش شده بود خارج کردند.»

امام خاطره‌ای نقل می‌کردند از دوران دستگیری‌شان. فرمودند: «پس از دستگیری، در همان راه قم، روی صندلی ماشین نشسته بودم که دیدم یکی از پاسبان‌ها دارد می‌لرزد. گفتم مرا دارند می‌برند، شما چرا می‌ترسید؟»

عزّت گفتم: «در دوران شکوهمند انقلاب هم کسی غیر از امام نمی‌توانست این قدر جوانان را به خودش جذب کند. همه‌ی‌شان فدایی امام و اسلام بودند. امام چون اسلام و خدا را می‌خواست، محبت‌اش هم در دل مردم جای گرفت. از روستاهای اطراف ورامین گرفته تا نقاط مختلف کشور، همه برای پشتیبانی از امام یک صدا و یک نفس برخاستند.»

به خودم می‌گفتم: «واقعاً این مردم عادی بودند که امام را دوست داشتند.»

عزّت تصمیم داشت فامیلی‌اش را تغییر دهد و این را پیش از هر کس با من در میان گذاشت.

یک روز هر دو با هم به محله‌های قدیم سر زدیم. کارخانه‌ای که عزّت در آن جا پا به فرار گذاشته بود و

# سقوط

خیابان‌هایی که ساواکی‌ها آن‌جا به دنبال او مرا هم با خودشان می‌بردند...

کنار هم روی صندلی اتوبوسی دو طبقه نشسته بودیم و از دوران گذشته یاد می‌کردیم و عزت هر چه می‌خواست می‌گفت:

- اکبر، این روزها را خیلی دوست دارم.  
گفتم:

- چه چیزی باعث می‌شود تا این روزها را بیش‌تر دوست داشته باشی؟  
گفت:

- دیگر کسی دنبال من نیست. اکبر، سال ۵۷ هم همین مردم ریختند توی خیابان‌ها. شاید پیش‌تر فقط امیرالمومنین (ع) بود که در طول تاریخ پر فراز و فرود اسلام محبتش به این اندازه در دل مردم تجلی کرد. وقتی ایشان لفظ ولایت فقیه را جاری کردند، به مردم فهماندند که کسی باید بر فقاقت ولایت داشته باشد. تنها چیزی که پشتیبان امام خمینی بود، خدا و بعد امام زمان (عج) بود. امام با درایت وارد عرصه‌های عملی شدند. مردم را برای کشته شدن بی‌خود تحریک نمی‌کردند، بلکه آن‌ها خودشان وظیفه‌شان را می‌دانستند و به آن عمل می‌کردند. البته آن زمان که زندان بودیم، کم‌تر از بیرون اطلاع داشتیم، ولی همین قدر که می‌دانستیم امام

# سقوط

هم‌چنان اعلامیه می‌دهند و حکومت شاه هم ضعیف شده،  
برای مان موهبتی بود.»

گفتم: «چه چیزی باعث شده که این قدر با هیجان  
حرف بزنی و توی گوشم این‌طور هوار بکشی؟»  
گفت: «احساس می‌کنم دیگر کسی دنبال من نیست. فکر  
می‌کنم برای خودم هستم. زندگی‌ای که در پیش رو دارم،  
متعلق به خودم است و هیچ کس هم نمی‌تواند آن را از  
من بگیرد.»

گفتم: «یادت هست اعلامیه‌های امام را می‌خواندیم،  
خبر تظاهرات و اعتصاب‌های گسترده را در پشت میله‌های  
زندان می‌شنیدیم. می‌شنیدیم که تهران، تبریز و یزد هم  
درگیر مبارزات سیاسی شده‌اند. قبل از زندان هم بچه  
مذهبی‌ها در مساجد جمع می‌شدند و بعضی مسایل را  
برای مردم بازگو می‌کردند.»

گفت: «آره، حکومت شاه از درون پوسیده بود و این  
اواخر فقط پوسته‌ی ظاهری‌اش را حفظ کرده بود. دیگر  
پلیس‌ها هم جرأت نمی‌کردند وارد مساجد بشوند. از  
طرفی ارتش هم تا حدودی به مردم ملحق شده بود.»

گفتم: «وعاظ جوان چه دل و جرأتی داشتند، عزت.  
مگر نه؟ خوب روشنگری می‌کردند! دل و جرأت هم  
می‌خواست در آن شرایط و با آن سختی‌ها.»

گفت: «اگر پایش بیفتد، باز هم حضری بروی زندان؟»

# سقوط

اگر به سال‌های پیش از انقلاب برگردیم، باز هم حاضری بروی توی کمیته تا ازت بازجویی کنند؟»

گفتم: «والله چی بگویم؟ چرا که نه؟ ولی بدنم دیگر توان دوران جوانی را ندارد.»

گفت: «اواخر حکومت هر کسی را که دستگیر می‌کردند، زود آزاد می‌شد. دیگر فرصت این‌که او را محاکمه کنند و یا به دادگاه ببرند نبود. انگار خودشان هم می‌خواستند یک جورهایی از دست ملت فرار کنند. ترسی که یک عمر در دل ملت می‌انداختند، حالا گریبان‌گیر خودشان شده بود. وعاظ می‌دانستند چه باید بگویند و از چه کسی باید پیروی کنند. امام هم که اطلاعیه می‌دادند و ذهن‌آحاد مردم را با اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌هاشان روشن می‌کردند.»

گفتم: «آن‌ها را بگو که طاغوتی بودند و توی زندان شاه گیر افتاده بودند. منظورم بعضی‌ها مثل هویداست که خود شاه زندانی‌شان کرده بود. از زندان آمدند بیرون، ولی بعدش محاکمه شدند.»

عزت گفت: «شاه را بگو که آمد سخنرانی کرد و گفت: «ما صدای ملت ایران را شنیدیم.» این اواخر دیگر همه جا مسخره‌اش می‌کردند. گفت از این به بعد آزادی سیاسی می‌دهم. بختیار را نخست‌وزیر کرد، اما بختیار هم کاری نتوانست انجام بدهد و بعد هم رفت فرانسه.»

# سقوط

گفتم: «بچه مذهبی‌ها را بگو. تا روز ۲۱ بهمن مسلح نبودند تا از خودشان دفاع کنند. ۲۱ بهمن ماه سال ۵۷ مردم ریختند توی پادگان افسریه و توی نیروی هوایی، در اسلحه‌خانه‌ها را باز کردند.»

گفت: «مگر تو هم آن جا بودی؟»

گفتم: «به، پس چی خیال کردی؟ به این زودی ما را یادت رفت؟ هر دو با هم بودیم که مردم با پلیس شاه درگیر شدند و فردا صبحش سربازها تک تک و گروه گروه پادگان‌های‌شان را ترک کردند. صبح ۲۲ بهمن روبه‌روی مدرسه‌ی علوی، سربازها به صف شدند که بروند ولایت‌شان. به هر کدام هم ۱۰۰ تومن دادند.»

گفت: «۱۰۰ تومنی‌ها هم چه نو بود! آن وقت خیلی پول بود. دیگر شر طاعت کنده شد و حکومت شاه رسماً سقوط کرد.»

گفتم: «از فردای روز ۲۲ بهمن، افرادی که ظاهرشان نشان می‌داد با امام مخالف نیستند، خیلی‌ها مخالف رژیم از آب در آمدند.»

گفت: «نه بابا، چی داری می‌گویی؟ اگر هم کسی مخالف امام بود، جرأت نداشت حرفی علیه خواسته‌های مردم بزند. خب کسانی که معاند با ارزش‌های دینی و عرف جاری کشور خودشان باشند، همیشه وجود دارند. این فقط هم مربوط به ایران نیست. فکر کنم همه جای

# سقوط

دنیا همین طور است.»

گفتم: «همین طور راحت هر چی که دلت می‌خواهد برای خودت می‌گویی‌ها، اما این طوری‌ها هم که می‌گویی نیست. به نظر من کار خدا بود که شر همه‌شان کنده شد، و گرنه دست از سر ما بر نمی‌داشتند.»

پرسید: «منظورت چه کسانی است؟»

گفتم: «منافقین که به گمانم از کفار هم بدتر بودند. نمونه‌ی واضح این تجزیه‌طلب‌ها همین شریعتمداری بود که با پر رویی می‌خواست آذربایجان را از ایران جدا کند. بعد خودش را هم دستگیر کردند و شر خلق مسلمان کنده شد.»

گفت: «ولی همه‌شان در یک چیز مشترک بودند؛ با شاه مخالف بودند، با عقایدش، با کارهایش و با هر چی که فکرش را بکنی.»

گفتم: «ببین که شاه چه قدر منفور بود. همین منافقین، مردم را به جاهای نامعلوم می‌بردند و ازشان سین جیم می‌کردند که چرا طرفدار اسلام‌اند و مسلحانه ریختند توی خیابان‌ها، اما امام حسابی شرشان را کردند. آن هم با رهبری نیروهای مردمی. ایشان تا جایی مدارا کردند، اما یک روز سردمداران آن‌ها صف کشیدند و خواستند در مدرسه خدمت امام بیایند. امام فرمودند من نمی‌توانم این‌ها را بپذیرم. باید بروند داخل مردم، ولی

# سقوط

بالاخره دست به اسلحه بردند و ذات‌شان را نشان دادند و امام هم شرشان را کردند.»

پرسیدم: «از آیت‌الله محلاتی خبری داری؟»  
گفت: «آیت‌الله محلاتی را که از قبل رابطه‌ی سالم و خوبی با هم داشتیم، بعد از انقلاب هم دو-سه بار دیگر زیارت کردم. مسؤولیت او زیاد شد. با آیت‌الله شجونی هم که از نزدیکان امام بود، هنوز ارتباطم را حفظ کرده‌ام.»  
گفتم: «آره، انسان شوخ طبع و بزرگواری است. روزنامه‌ی کیهان هم بعضی وقت‌ها سخنانی‌هایش را چاپ می‌کند. همین اواخر هم چندین بار سخنانی کرد. آقای کچویی هم که خبر داری، رئیس زندان اوین شد، اما از بد حادثه منافقین او را در دفترش ترور کردند. آقای مروارید هم خیلی خوب بود، ولی این اواخر کمی کج روی کرد. آیت‌الله غفاری هم در زندان شهید شد. آیت‌الله سعیدی یادش به‌خیر، او بود که ما را با هم آشنا کرد.»  
گفت: «عجب حافظه‌ای داری بابا! به تو می‌گویند آرشیو! خدا رحمت کند آیت‌الله سعیدی را. همین طور آیت‌الله مهدوی کنی که در زندان بود، بعد از انقلاب آزاد شد.»

گفتم: «تو چی؟ اگر دوباره آن دوران برگردد، حاضری مبارزه کنی؟»  
عزت گفت: «اکبر، ما باید تجربه‌هایمان را بنویسیم و



# سقوط

در اختیار جوان‌ها بگذاریم. این بزرگ‌ترین کاری است که ما باید انجام بدهیم. پاسداری از این مرز و بوم دیگر وظیفه‌ی من و تو نیست. وظیفه‌ی این جوان‌هاست. آن‌ها باید بدانند که ما چه سختی‌هایی کشیده‌ایم.»

پرسیدم: «به این زودی جا زدی، عزّت؟»

گفت: «نه. نکند شوخی‌ات گرفته، اکبر؟ بیا پیاده شویم، یک کم قدم بزنیم تا هم حال تو جا بیاید، هم حال من.»

عزّت شاهی، تنها دوست قدیمی من که سال‌های پر حادثه‌ی پیش از انقلاب را با هم سپری کرده بودیم، نام خانوادگی‌اش را به مطهری تغییر داد.



فصل بیست و یکم

آزادی



برای بار دوم که به زندان افتادم، «زمانی» خیلی مرا شکنجه داد. یک شب خواب امام را دیدم. تنها توی سلول خوابیده بودم که خواب دیدم امام دارند توی همین میدان آزادی، میان جمعیتی انبوه حرکت می‌کنند. مردم هم به دنبال‌شان بودند. من از این طرف جمعیت می‌رفتم آن طرف و از آن طرف می‌رفتم یک طرف دیگر. از کسی لابه‌لای جمعیت پرسیدم: «امام کی آمدند؟»

گفت: «همین الان از هواپیما آمدند پایین.»

در قسمت شمال شرق تهران، پشت یک زمین سبز، مسجدی بود که امام از آن پشت آمدند و وارد مسجد شدند و برای مردم سخنرانی کردند.

من مجذوب کلمات امام شده بودم. داشتم به ایشان

# آزادی

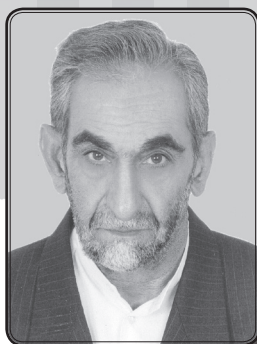
نگاه می‌کردم و به جملات و کلام‌شان دقیق می‌شدم که  
یکی زد به پهلویم. زمانی بود که با لگد مرا می‌زد.  
گفت: «بلند شو که باید بیایی توی اتاق بازجویی.»  
از آن روز به بعد، دیگر دلم قرص شده بود که امام به  
کشور باز می‌گردند.

## قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات  
علی اکبر مهدوی







«علی اکبر مهدوی» در فروردین سال ۱۳۱۲ در یک خانواده‌ی مذهبی و متدین متولد شد. «ذبیح‌الله» پدرش کشاورز بود و مادرش خانه‌دار. پدر روی قطعه زمینی که در روستای زُر از توابع شهرستان جاسب داشت جو و گندم می‌کاشت و چند رأس دام هم داشت. مادر هم در کارها کمک و یارش بود.

با آن که هر دو بی‌سواد بودند، لیکن زندگی‌شان که حاصلش ۵ پسر و ۱ دختر بود پر بود از صفا و صمیمیت. او فرزند سوم این خانواده بود. کلاس اول تا چهارم را در روستای «وارون» و پنجم تا ششم را در روستای «کراگون» گذراند و هم‌زمان با تحصیل، در کارهای کشاورزی به کمک پدر می‌رفت.

در سن ۲۰ سالگی توسط مأموران سربازگیری رژیم شاهنشاهی جلب شد و به پاسگاه محل انتقال یافت تا به سربازی اعزام شود، که به بهانه‌ی نداشتن پول و لباس از پادگان فرار کرد و راهی تهران و منزل برادر شد.

چیزی نگذشت که در یک مغازه‌ی عمده فروشی مشغول به کار شد. بعد از دو سال با پس‌انداز مختصری که اندوخته بود با یکی از دوستان مغازه‌ای را به‌طور مشترک خریداری کردند.

سال ۱۳۳۸ ازدواج می‌کند که حاصل این زندگی مشترک ۴ فرزند (۲ دختر و ۲ پسر) است.

سال ۱۳۴۱ در جریان لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی او و برادرش در جلسات اعتراض علما و متدینین علیه این لایحه شرکت می‌کردند.

در آن زمان در بازار تهران هم به تبع حوزه‌ی قم و اقدامات حضرت امام (ره) اعتراضات شدیدی علیه این لایحه از قبیل: تحصن بازاری‌ها در مسجد آقا سید عزیزالله (که قرار بود حجت‌الاسلام فلسفی سخنران جلسه باشد و ساواک مانع آمدن ایشان شده بود) و حضور مردم در منزل آیت‌الله خوانساری صورت گرفت، که باعث شد رژیم لایحه را پس بگیرد. لذا ایشان برای کمک و اطلاع رسانی در این موارد گاهی اعلامیه‌های منتشره را داخل مغازه می‌آورد و مخفیانه پخش می‌کرد.

علی اکبر مهدوی در دوم فروردین سال ۴۲ (مصادف با شهادت امام صادق (ع)) به منزل امام (ره) در قم رفت. جمعیت زیادی آمده بودند. گاردی‌ها با لباس شخصی می‌خواستند آشوب کنند، که امام متوجه شدند و پیغام دادند: «اگر بخواهید تعرضی کنید من هم اقدام خواهم کرد.»

در جریان تعرض مأمورین ساواک در عصر همان روز به مدرسه‌ی فیضیه، ایشان هم حضور داشت و شاهد حمله‌ی مأمورین به طلاب و پرتاب آن طلبه‌ی جوان از بام فیضیه به صحن مدرسه بود؛ که به دنبال این حادثه، امام دستگیر و به تهران منتقل شدند.

روز ۱۵ خرداد در راهپیمایی تهران شرکت کرد. به میدان آرگ که رسیدند، جمعیت می‌خواست به ایستگاه رادیو حمله کند، که گاردی‌ها مردم را به گلوله بستند. درگیری تا عصر طول کشید...

مدتی که امام در حبس بودند، علما از شهرستان‌ها به قم و تهران می‌آمدند و تحصن می‌کردند و بالاخره رژیم مجبور شد تا ایشان را آزاد کند. مهدوی در این فرصت توفیق یافت تا در جشنی که در مدرسه‌ی فیضیه برای آزادی امام منعقد شده بود، شرکت نماید.

فعالیت‌های علی‌اکبر مهدوی به دور از چشم خانواده و همسرش، با برگزاری جلسات و توزیع اعلامیه‌های

حضرت امام(ره) ادامه داشت، تا این که در سال ۱۳۵۰ با عزت‌الله عزت شاهی که از مبارزین فراری بود، آشنا شد و با او تصمیم گرفتند که شعبان جعفری (معروف به شعبان بی‌مخ) را ترور کنند، ولی موفق به این کار نشدند. در همین زمان یکی از همشهری‌های عزت شاهی در زیر بازجویی‌ها و شکنجه‌های ساواک اعتراف می‌کند که عزت شاهی با مهدوی در ارتباط است و به منزل او رفت و آمد دارد. لذا یک روز او در مغازه بود که عده‌ای با لباس شخصی آمدند و پرسیدند: عزت شاهی را می‌شناسی؟ ایشان انکار کرد و مأموران به او گفتند که بهتر است با آن‌ها همکاری کند.

آن‌ها رفتند ولی دو روز بعد آمدند و او را دستگیر کردند و چند سؤال درباره‌ی عزت از او پرسیدند و ایشان باز هم اظهار بی‌اطلاعی کرد. آن‌ها هم او را آزاد کردند. اما چند روز بعد در خیابان شهباز «۱۷ شهریور»، مجدداً دستگیر شد. او را به خانه بردند و در تفتیش منزل‌اش اسلحه‌ی برادرش را کشف کردند. او را به ساواک بردند و شکنجه‌های زیادی برای او در نظر گرفتند. در مورد عزت از او سؤال شد و او اظهار بی‌اطلاعی کرد. تا این که یکی از همشهریان عزت شاهی که او را لو داده بود آوردند و او را شناسایی کرد. به همین دلیل شکنجه‌ی بیشتری را متحمل شد؛ تا این که اعتراف کرد که عزت شاهی را

می‌شناسد ولی رابطه‌ی آن‌ها یک طرفه بوده است. پانزده روز او را در خیابان‌ها چرخاندند تا شاید عزت‌شاهی را ببیند. بعد او را به سلولی در زندان منتقل کردند. بعد از چند روز به یک خانه در خیابان سیروس بردند که روبه‌روی یک کارگاه بود. به آن‌ها گزارش داده بودند که عزت این‌جا رفت و آمد می‌کند. روز اول عزت‌شاهی دوبار به کارگاه آمد و رفت و او چیزی نگفت؛ روز دوم عزت‌شاهی یک بار آمد و رفت که سرگروه متوجه‌ی او می‌شود. در این هنگام مهدوی به حضرت زهرا(س) متوسل می‌شود که عزت‌شاهی بتواند فرار کند، که الحمدلله این خواست او عملی می‌شود. ساعت ۱۱ شب روز دوم یک نفر دیگر را می‌آورند که عزت‌شاهی را شناسایی کند. عزت‌شاهی در حال رفتن به کارگاه شناسایی می‌شود، اما او درحین فرار، یک تیر به پایش اصابت می‌کند و دستگیر می‌شود.

علی‌اکبر مهدوی سه ماه و نیم بدون آن‌که خانواده‌اش از او خبری داشته باشند در زندان شهربانی بود، بعد به جرم اقدام علیه امنیت کشور او را به یک سال و نیم حبس محکوم کردند و به زندان قصر فرستادند. بالاخره خانواده او را پیدا می‌کنند و با اصرار زیاد اجازه‌ی ملاقات می‌گیرند.

دو ماه و نیم قبل از آزادی در زندان، یک روز اعلام می‌کنند هر کس قصد خواندن نماز دارد باید از ما اجازه

بگیرد. که او به خاطر همین کار توسط «زمانی» مسؤول زندان شکنجه می‌شود.

۲/۵ ماه پس از آزادی از زندان دوباره او را به ساواک بردند. این بار به خاطر این که لو رفته بود که در ترور شعبان بی‌مخ (جعفری) شرکت داشته است. از این که بار اول متوجه همکاری او با عزت شاهی نشده بودند، به شدت شکنجه شد و هفت ماه و نیم ممنوع‌الملاقات بود. سپس او را به زندان قصر می‌فرستند. در بازجویی‌ها، با شکنجه‌های سخت می‌خواستند از او اعتراف بگیرند، اما موفق نمی‌شوند و بالاخره در دادگاه با یک درجه تخفیف به خاطر متأهل بودن محکوم به حبس ابد می‌شود.

یکی از منشی‌های دادگاه به او می‌گوید تو اعدامی بودی ولی به خاطر زن و بچه‌ات محکوم به ابد شدی! ایشان می‌گوید: حکم اعدام هم که می‌دادید برایم فرق نمی‌کرد.

روزی از طریق بلندگو او را صدا می‌زنند، به نگرهبانی می‌رود، «رسولی» - بازجوی ساواک - به او سفارش می‌کند که هر چه منوچهری می‌گوید گوش کن.

او را به اتاق منوچهری می‌برند. منوچهری می‌گوید چیزی برای شاه بنویس تا آزادت کنیم. ایشان پاسخ می‌دهد: یک سال و نیم محکومیت کشیدم، الان هم سه ساله که در زندانم، حالا بیایم بگویم فدایت بشوم

و مرا آزاد کنید؟! می‌گویید: به ساواک بنویس. ایشان باز انکار می‌کند. بعد منوچهری می‌گوید: فکرهایت را بکن، قصد داریم آزادت کنیم، اگر راضی شدی نامه بنویس و به رئیس زندان بده، او به دست ما می‌رساند.

ولی او حاضر نشد نامه بنویسد و تا ۲۲ ماه بعد - چهارم دی ماه ۵۷ - وقتی مردم به زندان‌ها حمله کردند و در زندان را باز کردند، همچنان در زندان ماند. پس از آزادی در مغازه‌ی خودش مشغول به کار شد و آن‌جا را تبدیل به یک تعاونی کرد، تا این‌که آیت‌الله مهدوی کنی او را برای فعالیت در کمیته‌های انقلاب دعوت کرد و به عنوان مسؤل تدارکات کمیته‌های انقلاب اسلامی مشغول به کار شد. بعد از ۶ سال کار در کمیته به بنیاد شهید منتقل و پس از ۶ سال کار در بنیاد نیز به یک شرکت خصوصی رفت. اکنون ایشان باز نشسته است و از اجاره بهای طبقه‌ی فوقانی منزلی که زمین آن توسط بنیاد مسکن به او داده شده زندگی را در کنار فرزندانش که دارای تحصیلات عالی هستند، می‌گذراند.

